



بارید شد
۱۳۸۱

۳۰۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: چهارم نامر خطار

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۳۵۵۷۹

شماره قفسه: ۳۲۱۶

بیلاروس شملد
۳۷ - ۳۸

نگین فرشته شاد
۲۶۰۵

۵۶۳۱

۳۵۵۷۹

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۰۳۵۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: حمزه نامه عطار

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۳۵۵۷۹

شماره قفسه: ۳۲۱۶

بازرسی شد
۳۶۶ - ۳۷۲

| |
|----|
| ۱ |
| ۲ |
| ۳ |
| ۴ |
| ۵ |
| ۶ |
| ۷ |
| ۸ |
| ۹ |
| ۱۰ |
| ۱۱ |
| ۱۲ |
| ۱۳ |
| ۱۴ |
| ۱۵ |
| ۱۶ |
| ۱۷ |
| ۱۸ |
| ۱۹ |
| ۲۰ |
| ۲۱ |
| ۲۲ |

تلفظ - فهرست شده
۲۶۰۵

کتابخانه
مجلس



فردی پس از آن قیاس شد او مدی را که از این آفتاب اوجیت او در هر ذره
صد هزار خیر مضرب کرد که آن من شایع است بجهه و کسب لا یفتنون بجهنم آنکه
علیهما غفورا لما یکمل لهما از بدایع صنعتش بر هر جسمی از اجزاء کائنات یافت
صد هزار عقل کل را بر چهار باطن سلطنت بنشاند که دان من شی الا عندنا خزائنه
و ما ننزله الا بقدر معلوم قدوسی که صد هزار جهر روح متحد پس را که در لشکرگاه
چون و مجتهد یوشیده بودند از اوج عالم روحانی بحضرت اسفل عصری فرو
و لغد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سفلین حکیمی که صد هزار
روح مطهر را که چون طوطیان شکر خای شکر گویند کرامت اند از دام دین
جمالی بغضای ذروه روحانی پرواز دارد که یا ایتهما النضر المطینه ارجی
الی ربک راضیه مرضیه خالق که از دواج کاف و نون صد هزار نقطه استلج کون
از کرم عدم بجزای ظهور آورد که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول لکن فیکون
پرو و کاری واکر جهاد خصم متضاد در دست خانه ترکیب تراز و آلوده بحد عقل
رسانید تا بر سطح تجلی روح پست بعد قبول معارف توانست شد که خلقنا الانسان
من نطفه فاذا هو خصیم مبین قادری که سفینه ترکشش مجید را با ده از ده هزار فالد

انوار

کتابخانه
مجلس

بر روی آب روان کرد که و گمان خوشه علی و مهدی که بروج دو از ده کا
افلاک را بهفت کواکب خانی سپرد که ثم استوی الی السماء و من دخان فقال
موحدی را که چشمه خورشید را چون در معدن آنها زنگ بجای نیم روز سپید
دزد و از این کمال اتصال او دخیل را می شناس با زنده قال فبارئ فیما قلت
قال یا قوم انی برحمتی استخسرکون تناری که با او کس درین آفتاب را از
پیش سفید روز در غروب است خستیم که در غروب آفتاب افکند که دو جدها
تغرب فی عین حیدر صافنی که بدست شام هلال میشی حیات و شب او پیشتر
صورت را داغی منور از هلال بر جبین بین نهاد که و یسئلکم عن الاله
قل هی موافقت للناجیس لطیفی که دلیل اذ اعصم القصر اذ استغنی فاد
صد هزار دست از طبق زمین شرق و غرب بر سر عالم و کائنات ناکر که
و جعلنا الليل والنهار کرمی که از دیاری رحمت در نیم مجدی را که زنده و آوار
و سپ که کل وجود نشاند و نشکان شرق و مغرب و طالبان علوی و سفلی
از مشرق افضال و مایه افهام اوریان و شعبان گردانید که و ما ازین
الا رحمة للعالمین علین الصلوة از کما یا من النجات اثما با اما بعد جمیع از
محرم و اجاء معدوم و سوافغان تنشین و قریبان دور بین که چون آفتاب
دل روشن داشتند و چون صبح نفس از سر صدق می زدند و چون آینه روی صفا
مینمودند و آینهای پس گردند که چون سلطنت طهر نامه در عالم طاهر گشت و امراء
نامه در جهان نکشف شد و منطق الطیر زبان مرغان الطی بجمل با طلق رسید و
سبب نامه از حد و حایت در گشت و ضابطه شناختن جوهر نامه و دلانی

دیوان تمام دانسته اند و جوایز نامه و شرح القلب که هر دو کسوت نظم پوشیده
 حرف علت بدان راه نیافت که در بابی که در بر داشت بسیارست و ضبط آن
 دشوار از روز موز تر میت عاقل خرسند ترکیب دارد و ترین دارد و جویندگان
 از نصیب آن بی بهره می مانند و طالبان بی مقصود باز میگردند اگر انجانی کرده
 اختیار می کنند و در از نظم و ترتیب چینی و جمال دیگر که نظام آن پیوسته
 و از لطف ایجاد رونق آورده کرده و بیکر دواعی اخوان درین رباعیات گفته
 و شش هزار بود و قرب هزار و بیت شده اند که لایق این عالم نبود و بدان
 عالم پیوسته شده گفته اند حفظ سوک و لغت ربک چه نباشته روی و نگاره
 غسل بدان عالم نتوان و بستاند و بیخ هزار که باقی ماند درین مجموع شکر که در آن
 و این را **تختان نامه** نهاد و گمان است که هیچ کس نیند و راسل این ابیات است
 نه اند که اگر دست دادی سر این روی نمودی و بر سر آید روزگار ثبت بود
 و این مینما از سپهر کار افتاده است نه از کار ساختگی و بی تکلفانه
 چنانکه آمده بسواد رسیده در خون گشته اگر روزی واقع کار افتاد و گمان
 دامن بگرد و شتر بریزد بیان حیرت فرو بری آنگاه بدان که این بطلان نازین
 و طوطیان شکر تر از کلام شیان در پرواز آمده اند گفته اند من لم یذق
 لم یعرف و منی دانم تا در هیچ دیوان شلی این توان یافت این کجایت ما لا مال
 از معانی قسیمی و اگر خوانند و بپزد و تامل پس بر این کج رسد مقصود او از
 تمنا کند حاصل کرده و بعضی ازین ابیات در لباس لاف و بلبغال و دایان
 و در قالب صورت و کسوت الفاظ متداول اهل رسوم ای چون گفته اند

م

در

در یک سلسله کشیدیم چه خالی روی و روی خیال و در کار کوه نظر است
 و آن قوم که اهل صفا و ذوقند و از لباس صورت از اندر جاده معنی میروند
 و روح القدس را در کسوت کونگون عبارت شایسته میباشند و ازین کاه
 نایده میگردن و حق تعالی سخن عطار را که تر یک مار ز دکان حرص و غفلت مغرور
 و لاهوت طالبان دارد و شلت عطر متعالت او را بسبب روح و روح عالم
 و از حضرت جان آفرین جل و علا آنچه موجب فیرو صلاح دین و دنیا است
 بخواسیم و درخواست کلی دین باب است که گوینده را با سایر فراموش کنند
 که اصل ابا ب صوغ الدعوات اهل صلاح و غرضها بوسیله و وسایط آن حاصل
 کرد دانشا الله و حده و این مجموع بر چاه باب وضع کرده شد برین
 و ترتیب می افتد بعون الله

| | |
|--------------------------------------|--|
| باب اول در توحید حق تعالی | باب دوم در تعریف مصطفی صلی الله علیه و آله |
| باب سوم در فضایل صحابه رضی الله عنهم | باب چهارم در بیان توحید بر زبان غریبه |
| باب پنجم در بیان عیان مجتهد در توحید | باب ششم در بیان عیان مجتهد در توحید |
| باب هفتم در بیان عیان مجتهد در توحید | باب هشتم در بیان عیان مجتهد در توحید |
| باب نهم در بیان عیان مجتهد در توحید | باب دهم در بیان عیان مجتهد در توحید |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| باب دهم | باب یازدهم |
| در شکایت نغمه‌های دوازدهمین | در حقیقت فاد و ترغیب تبیان |
| باب دوازدهم | باب سیزدهم |
| در بیان چهرت و سرکشگی | در معنی آنکه کسی بر افسوس دارد |
| باب چهاردهم | باب پانزدهم |
| در نعت دنیا و شکایت از روزگار | در نایافتن چهره و صورت آن |
| باب شانزدهم | باب هفدهم |
| در معنی فاد غزلت | در نوایده خاموشی و زیان |
| باب هیجدهم | باب نوزدهم |
| در نوایده اجتماع اوقات کمال | در آنکه نفس نما از خود غیر وزده |
| باب بیستم | باب بیست و یکم |
| در معنی نذرت و اختیار کردن | در پدایت و توفیق حق |
| باب بیست و دوم | باب بیست و سوم |
| در روی باختر آوردن درک دنیا | در خوف عاقبت و سیر نمودن |
| باب بیست و چهارم | باب بیست و پنجم |
| در ضعف پیریه | در آنکه در هر چه در صدد است |
| باب بیست و ششم | باب بیست و هفتم |
| در معنی کریمتین از درد فقره | در معنی فدای از دست گرفتن |
| باب بیست و هفتم | باب بیست و هشتم |

در نوایده

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| در نوایده و عجز و چارگی اعتراف | در امید داشتن و امید دار بودن |
| باب بیست و نهم | باب سی و یکم |
| در شوق نمودن معشوق | در فراغت عاشق از معشوق |
| باب سی و دوم | باب سی و سوم |
| در صفت نایافتن فضل شوق | در صفت شکایت معشوق |
| باب سی و چهارم | باب سی و پنجم |
| در صفت شکر معشوق | در صفت آمدن معشوق |
| باب سی و ششم | باب سی و هفتم |
| در صفت زلف و روی معشوق | در صفت چشم و لبروی معشوق |
| باب سی و هشتم | باب سی و نهم |
| در صفت خط و خال معشوق | در صفت لایب و فانی معشوق |
| باب چهل و یکم | باب چهل و دوم |
| در صفت قد و میان معشوق | در صفت ناز و پوفانی معشوق |
| باب چهل و سوم | باب چهل و چهارم |
| در صفت جل و دوم | در صفت عجز و چارگی عاشق |
| باب چهل و پنجم | باب چهل و ششم |
| در صفت شمع و شمعین | در صفت شمع و شمعین |
| باب چهل و هفتم | باب چهل و هشتم |
| در معانی که تعلق به صبح دارد | در صفت شمع و شمعین |

لب و دندان

| | |
|---|---|
| باب چهل و هشتم در سخن گفتن بزبان شمع | باب چهل و نهم در سخن گفتن از زبان پروانه |
| باب پنجاهم اول | در توحید حق بجان و صفا |
| ای پاک تو منزه از هر پاک | قدوسیت تو معدن پس از ادراک |
| در راه تو صد هنر عالم را | در گوی تو صد هنر آدم خاک را |
| ایضاً | |
| در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت | جان تن زد و با عجز بهم خانه گرفت |
| چون شمع بجای تو آمد بنظر خود | طاووس فلک واجب پر دانه گرفت |
| ایضاً | |
| ای منت سپهر پرده دار در تو | هی منت بهشت رکب دار در تو |
| رخ زرد و کبود جانم بخشد به منیر | سرشته زده غبار در تو |
| ایضاً | |
| صفت نه با نه از عقل که نیست | اگر وصف تو سر چه گفته اند نیست |
| در سرده جهان یک کل و صلت که | از وادی تو حیدر تو یک خاک نیست |
| ایضاً | |
| جان منم شد و هیچ رویت نشناخت | دل خون شد و خاک هر کسیت نشناخت |
| ای از سر گوی دو جهان کرده ایم | کس در دو جهان یک پسر رویت نشناخت |
| ایضاً | |

دل زنده

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دل زنده شود که ز تو جانی طلبد | جان باز هر که ز تو بجائی طلبد |
| که بر پسر زده فدا سائیه تو | خورشید از آن زده ز کوفی طلبد |
| ایضاً | |
| عقلی که جهان کمین نه سر پای تو | در وصف تو عجز برترین پای تو |
| مرزده که یک لحظه سوا می طلبد | خاک که صد آفتاب در سائیه تو |
| ایضاً | |
| وصف تو که کشته او شکست | چه لایق سوز جان سزائی شکست |
| در جنب تو مرد و کون کی پند بخت | کجا بخت نه تو می دگون یک شکست |
| ایضاً | |
| در وصف تو عقل مرد و دانا سپید | و ادراک ضمیر جان بینا سپید |
| عرشی که دگون تحت یک غرغره تو | موری چه عجب اگر به انجا زید |
| ایضاً | |
| ای از تو فلک بخور و بچوایند | در شوق تو کشته چو سبایند |
| مردم ز تو صد هزار دل خون گشته | دل کیت که صد هزار جان آب گشته |
| ایضاً | |
| خورشید که در زیر و زیر میگردد | از تو بامید یک نظر میگردد |
| ذوق شکر شکر تو طوطی فلک | اما یافت از آن وقت بستر میگردد |
| ایضاً | |
| عالم که فانی محض پسر سائیه تو | چون شش روز است لطف تو سائیه تو |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| هر ذره که در پای لطف تو نشست | بر هشت بهشت تا ابد سایه آو |
| ایضاً | |
| سر دل که ز لطف تو نفس ز پای | سروش ته حق در دو جهان پای |
| در راه تو هر که نیم جایی نه | از لطف تو صد هزار جان یار |
| ایضاً | |
| هر قطره که در دایره قسمت نشست | بر حاشیه مایه نعمت |
| در پینه سرفظه اگر بشکافند | دریا دریا جهان جهان رحمت |
| ایضاً | |
| هر که هر قهر بحرانی پای نه | سم کج خلیسم برده در جهان |
| بس سیدای از انکه پس پناه | پروان جهان و اندرون جان |
| ایضاً | |
| نه عقل مکنه لایزال تو رسید | نه فکر نهایت جلال تو رسید |
| در کس نه کمالت نه سید هیچ کسی | کو غیر تو کس تا بحال تو رسید |
| ایضاً | |
| نه عقل بدان حضرت جاوید رسید | نه روح بقدر و وسع امید رسید |
| کرمی جنبه سایه و کرایه است | سر کوه نه مست کی بخورشید رسید |
| ایضاً | |
| نه عقل پیر حد کمال تو رسید | نه جان پیرانه جلال تو رسید |
| که جمله ذرات جهان دیده شود | مکن نبود که بر کمال تو رسید |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| نه لایق کوی تست تیری که بود | نه نیز موافقت چیری که بود |
| یک ذره خیال غیبه مرکز مکناد | کافس و پس بود خیال غیری که بود |
| ایضاً | |
| که با تو دهم و گر نباشد چه بود | یک ذره بسایه در نباشد چه بود |
| چنانی که هزار عرش یک سار | مشتی خاک سار در نباشد چه بود |
| ایضاً | |
| ای غری تو در همه جهان مویی نه | جز در موی تو در همه جهان موی نه |
| از سر موی که بس که در دو جهان | آن مویی مویی و بس که از مویی نه |
| ایضاً | |
| کس نیست که در دو کون مایه تو نشست | پستغزق آن حضرت چون تو نشست |
| نی تا کی که حضرت کف تن | پروان تو هیچ چیز پروان تو نشست |
| ایضاً | |
| ای بیش تو صد هزار جان کی رسید | در قرب تو مفت آسمان کی رسید |
| چون یک سر موی در دو جهان | خیز تو نبوده در دو جهان کی رسید |
| ایضاً | |
| در وصف تو عقل و دانش تا رسید | یک قطره بگرد مفت در یار رسید |
| چون هزاره هزار عالم آنجا که تو | پرتگی بود کیس آنجا رسید |
| ایضاً | |
| در معرفت تو دم زدن نقص است | در آینه ترا بتو هم بتوان داشت |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| خود شنید که روشت نیاداد | بر ذات تو چون صبح و شبنم |
| ایضا له | |
| کردن ز تو هم پسر و بی پیش | وین مرد جهان از تو تنی پیش |
| گفتند بسی از تو بزرگان جهان | اما همه بیشک سخن پیش نبود |
| ایضا له | |
| یک لحظه که در گفت و شنید آئی تو | صد عالم بسته را کلید آئی تو |
| بخیری که پدید یابد آن نیست | نیهان تو ازانی که پدید آئی تو |
| ایضا له | |
| بی تو بوجد آرمیدن نتوان | بی تو بجز از عدم کردن نتوان |
| کار سیت عجب در تو رسیدن | و کز تو یک لحظه بریدن نتوان |
| ایضا له | |
| از پس که در انتظار تو گردون | تا روز همه شب ز شفق و چون |
| چون راه نیافت از پس پیش تو | در خویش بصد منزلت افتون |
| ایضا له | |
| در ملک تو نیست دوی ای همه | ملک تو کی است معنوی همه |
| یار همه اسپر او خود میداد | ایضا له اندازد سر کار تو خود میداد |
| زان پسر که در نهاد غمید | کس نیست خبر دار تو خود میداد |
| ایضا له | |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ذات زازال با بدایم و پس | پرون ز تو جاهلند تو عالم پس |
| کردست طلب بختی بی تو | از حضرت تو در عجب و ایم پس |
| ایضا له | |
| کو عقل که در راه تو پو آید | کو جان که ز غم تو کوید آخر |
| بندار نکو که ما ترا می جویم | چون جمله توئی ترا که جویم آخر |
| ایضا له | |
| ای عین بقا در چه بقای کنی | در جای نه دگد ام جایی کنی |
| ای ذات تو از چار حسیست | آخر تو کجائی و کجایی کنی |
| ایضا له | |
| ای آنکه حکم ملک میرانی تو | وز کل خط ناموشته میخوانی تو |
| که با تو نکویم که چه دارم در دل | ما گفته و ناموشته میدانی تو |
| ایضا له | |
| جان حمد تو از زبان جانی میگوئی | پستغرق تو مرد و جهان میگوئی |
| از شکر تو این زبان چه میداند | یک یک میوم بصد زبان میگوئی |
| ایضا له | |
| که دست و پند هم تو یک دم آن | آن دم چه بود به از دوعالم آن |
| چون نیست تبارش ترا هیچ زبان | هم با تو که اشتم ترا هم آن |
| ایضا له | |
| هم در خود خواندگان دارسی | سر رشته ذره ذره حاصل در تو |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| تا در دل صبح وصال تو دیدم | کم شد و جهان در دلم و دل در تو |
| ایضا له | |
| هم عقل ز کز تو نشان میجوید | هم فهم ترا کرد جهان میجوید |
| ای راحت جان و دل عجب مانده | تو در دل و دل ترا بجان میجوید |
| ایضا له | |
| چون نیست کسی در دوجهان ساریت | کس را نتوان هرگز بازیت |
| در حضرت از خویش غایبم | ای حاضر غایب ز کجایم باز |
| ایضا له | |
| چون حاضر غایب نشان از چشم | چون از تو نشان غایت از چشم |
| آخ چو تو با منی من با تو | ای در دنیا از جادوان بر چشم |
| ایضا له | |
| ای خلق دوگون ذکر گوینده تو | وی جمله کائنات شکر گوینده تو |
| هر چند بگویش توان در نور دیده | تو با همه و همه جبینده تو |
| ایضا له | |
| ای ای که خاک مصلحت میباید | کاری که دمه مصلحت میراید |
| رزاق و نگاه دار هر حیوان | سازنده کار خلق هر کردار |
| ایضا له | |
| دزدان تو سالها سخن میگویم | بسیار کتاب کرده و خوانده ایم |
| بابا سخن بیوه زنان آمده ایم | کای تو همه تو جمله فرموده ایم |

در راه تو

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| در راه معرفت خطا داشتیم | چه راه و چه معرفت کرا داشتیم |
| یک یا شش تو بود فریاد تو | کس نیست از آن دست که ما داشتیم |
| ایضا له | |
| کو چشم که ذره کمالست بیند | کو عقل که سده جلالست گیرد |
| کز جلال ذات جهان دیده | مکن ز ذره جلالست بیند |
| در ایضا | |
| اسرار تو در حروف نتواند | واعدا تو در الواف نتواند |
| جاوید کسی را بهر فکر عقل | بر حکمت تو و وفای نتواند |
| در ایضا | |
| ای آنکه ز کفر و دین تو بیرون آید | و ز کوه و کمرنگین تو بیرون آید |
| از کل کل نازنین تو بیرون آید | و ز غار ترنجبین تو بیرون آید |
| در ایضا | |
| عالم که پراز حکمت تو می بینم | در دایره نعمت تو می بینم |
| بر یک یک ذره وقف کرده صد عمر | در بایر یا نعمت تو می بینم |
| در ایضا | |
| ای رحمت وجود بی نهایت از تو | در حشر پیشتر نراست از تو |
| کز جلال آفاق ضلالت گیرد | مکن نبود بحسن هدایت از تو |
| در ایضا | |
| ای نمه لطف تو جهان از دوری | و ز رخ زلف آتش قهرت بودی |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| کرنامه در دوتو فرسود باید خواند | بیجا همسرا سازد ارم روزی |
| وله ایضا | |
| هم با کف دود ملک نتواند | هم با همه غم نمی نتواند |
| که هر نفس آدم از خوشی ریب | نماند سپهر مهر نتواند |
| وله ایضا | |
| ای آنکه کمال خسرده داناان | خاصیت پیران و جوانان |
| کرد و صفت زبانم از کار | دامم که زبان بی زبانان |
| وله ایضا | |
| چون دل من ز است چون عار | عزت طلبه این دل حاسر |
| چون مرید که دای پسران | تافع نشوم هیچ مرکز از تو |
| وله ایضا | |
| که تخته بنا لا حسره گاه | گشت رفیم برای یک آه |
| زان میخواسم بخودی خویش | بخود کنی انگاه بخود راه |
| وله ایضا | |
| در ملک دو کون بادش کنی | جان و دل ماد و نف الهی کنی |
| چون می نتوانی گفت که توانی | من آن تو ام تو هر چه می توانی |
| وله ایضا | |
| ای در دل من نشسته جانی | از بیدار چنین نهایی |
| آن چیز که مرکز نتوانم داشت | باینده بگویم تا تو آینه |

ملک

| | |
|---------------------------|----------------------|
| کج غم تو هر دو جهان | درد تو شش جا و دکن |
| من خاک در تو ام که از خاک | یک ذره بصد همسرا |
| وله ایضا | |
| جانا و ایم میان جان بود | رضی نه پیدا نهان بود |
| در کون بیو خستیم خاک | دادیم جبهه در میان |
| وله ایضا | |
| مظلومه بکنه در دیار | یک ذره با غائب |
| در راه تو حمله قدما | یا در تو کیس بخود |
| وله ایضا | |
| سی سال جد همسرا | تا در ره تو بدر گشت |
| محال دگر کرد دست | چون یک لب بام و عسل |
| وله ایضا | |
| کردی تک و بدنی بی | دگر در دست بیا فتم |
| کرم که ترا می توان | باینده بگو که بستم |
| وله ایضا | |
| ای خورده غم تو یک | در شوق تو دم و ملک |
| چون در تو میرسد | چو سودا گشتن ملک |
| وله ایضا | |
| جانها چو ز شوق تو | از پیسته خود دیده |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| در حضرت تو که آفتاب سیمه | جانها چو پستار کان روزنه |
| دل ایضا | |
| جان در طلب رویتو آبی کرده | بیداری دل پیش تو خوابی کرده |
| کر سویی تو از حجاب پردان | هر ذره جسد را آفتابی کرده |
| دل ایضا | |
| دل خن کن اگر سپهر پای تو داشت | جان بر هم سوزا گرد تا تو داشت |
| کر چو دل جان هیچ نرسیده داشت | کفرست می سر برایتو داشت |
| دل ایضا | |
| از سر تو هر که با نشان خواب | مشغول حضور جاودان خواب |
| کرلی تو می بر آید از دل امردن | فروغش آن صفح جان خواب |
| دل ایضا | |
| کم گشتن خود از نشان یمن | سودای تو ام از تو زبان یمن |
| چند از دود جهان از دود جهان یمن | اندیشه تو خیل جان یمن |
| دل ایضا | |
| لی یا تو دل چو سایه بر خورشید | باید تو در نهایت آسید |
| هر تخم که در زمین دل کاشته اند | یزید تو تخم حیرت جاوید |
| دل ایضا | |
| چون سوسن من ز عالم اندوه بود | شادی دلم ز هر غم اندوه بود |
| در دل اندوه کتم را همه عمر | کان بود من هیچ هم اندوه بود |

ای گلشنه

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون غنای می توانی پست کن | تا کی ز غم گناه ماتم کردن |
| آبی که تماست ز بجز کرم | یک قطره نثار هر دو عالم کردن |
| دل ایضا | |
| کر فضل تو عقل را حقین نشود | ز انست که عقل دور بین نشود |
| کر جسد خلق را بیا مرز نیست | و انم که ترا هیچ درین نشود |
| دل ایضا | |
| یک ذره هدایت تو می باید بود | یک خط حمایت تو می باید بود |
| تو دانی این همه سیر کردن از | باران غنایب تو می باید بود |
| دل ایضا | |
| چون درد تو چاره پا زالد | در تو بپس است این دل ای دانا |
| چون از سپهر فضل راه نمانی | رای نما این همه سپهر کرد از |
| دل ایضا | |
| یارب ما را رانده در گاه کن | پیران و قسرو مانده این گاه کن |
| ولایه که گشتا که باید زدیم | خواهی تو کنون حساب کن خواه کن |
| دل ایضا | |
| روزی ده می که رخ ده می شویم | وز خور و دیده که بکدی شویم |
| ز آتش بسوز تا به آب حیرت | دوراه تو نماند سپیه می شویم |
| دل ایضا | |
| ز آن روز که از عسدم جدا شدیم | بر پهنه برگشت دشمن و آیدیم |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| کفنی جمع آید پس بر پیشانی بزم | کفنی پاک آید پس بلبه آید |
| دل ایضا | |
| ای دایره محبت تو سپهر کز آید | وی بادیه نضال تو حیران |
| دست آلاید بخون من چون گدازد | آخر تو تویی و من منم سید |
| دل ایضا | |
| ای الگو کشش بند پیشه | یاری ده جان آرد و دست |
| کوشیکم که کند حکم تو ایم | کرضل کنی و کنه حسد او |
| دل ایضا | |
| ای جان من سوختن دل نه تو | وز خجلت فعل خود پراکنده |
| بپذیر مرا که چون تو کس نیست | کوشیدیری بجا رود بنده |
| دل ایضا | |
| یارب تو مرا مدد کن از یاری خویش | خط بر کنش کش از کلوکای خویش |
| کو بر گیر یی پست کرم از من | سرگز ز همزمزم نگو نساخ |
| دل ایضا | |
| از بیست تو این دل غم خواره | دل خود که بود که جان بچاره |
| یارب بسوز این دل سپهر کز آید | کز آتشش زور تو صد باره |
| دل ایضا | |
| ای باد تو هر دم دل خسته من | سرم غم تو هم سرم بپوشیده |
| گر تو کفنی باز بلبه کز تراست | که باز کشاید این دل سپیده |

یارب آید

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| یارب غم تو چگونه فقر بکنم | از دست بند عمر چه تیر بکنم |
| از جرم خود و عفو تو شرم بکنم | در بندگی تو چند قصیر بکنم |
| دل ایضا | |
| هم حسد عفو در برم میداد | هم قیصر خط بر سرم میداد |
| مر چند زن پیش بدی می | مردم بگرم نکو نرم میداد |
| دل ایضا | |
| یارب جانم کینه کاران | دل داشت در روز ماتم یاران |
| کفنی که به بچارگی و عجز در | بچارگی و عجز بخواران |
| دل ایضا | |
| ای بندگی تو با دشا ای کردن | کارت سر انعام ایله کردن |
| من در غفلت عمر بیا یا ندوم | من این کردم تا تو چه خواهر کردن |
| دل ایضا | |
| گرش هزار اهرم من نام باز | بزار که بنفیس خویش نام باز |
| از من رهسان مرا در ماده نیم | گذارد مرا کس من بام باز |
| دل ایضا | |
| ای مردم صد جهان بر بچاره | در دادی جیت جوی تو آواره |
| آتش که دل مرا باز دربان | از صحبت نفس شوم آتش خواره |
| دل ایضا | |
| جان در دو جهان کسی بجا نتواند | دل دیده راه جسته بر آتش خواند |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| یارب که نفس را بصدراع | کین با کینچه و نای تو شد |
| در ایضا | |
| هم در تو ام مایه درمان بود | هم شوق تو ام زندگی جان بود |
| تعظیم تو در دم فرمودان بود | اما که نفسم نه بفرمان بود |
| در ایضا | |
| یارب برمان نفس در شمع | تو بر من بر زمین تن کفن صغتم |
| دل پی شکم به چن که برشته دلم | مرد آنکیم به که پس زن صغتم |
| در ایضا | |
| تا چنبد دلم برده چاره کیم | تا کی نوشم شربت خوش از کیم |
| وقت که دست گیرم تا بدم | کز دست در افتاده یکبارم |
| در ایضا | |
| چون جله راه کاروان من است | سر جا که سپاست از ان من است |
| لطیف بکن در رویه کرد انما | چون منته حاصیان من است |
| در ایضا | |
| در امت تو که مطیع نبود | ریشتی چون تو بی به منی نبود |
| شاید که ز بیم معصیت خون کرد | از آنکه بخت چو نتو شطعی نبود |
| در ایضا | |
| دل کو که بلای روزگار نکشد | کو جان که عقوبت شمار نکشد |
| من تکذبان سپی خاضعندم | کو که مردانه که یار نکشد |

باب چهارم

| | |
|--|---------------------------------|
| دل کو که بلای روزگار نکشد | کو جان که عقوبت شمار نکشد |
| در ایضا | |
| یارب بجای بمرک جامه بپوش | جز بایمان ازین جسم بپوش |
| جاروب در تو از محاسن دم | تا در دوزخ سوی کشام بپوش |
| در ایضا | |
| من آیم و بادل سپید می آیم | شسته و افتاده زده می آیم |
| ای پاک زانو دیکم پاکیده | کا لوده با نواع کشیده می آیم |
| کرم کرم تو به کرم بپایدم | تا تو نه می تو به نیم بر کارید |
| کو نیک و کرم به پستان تو | از کا تو چشم برمان یکبارید |
| در ایضا | |
| نور بر سیه و در بهی می برم | نه مستدی و نه منتی می برم |
| درین نگرای مرد جهان خاک است | کز مرد جهان دست تهی می برم |
| باب دوم در غایت محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم | |
| صاحب نظر کی که سبج افکنده | تا از نطفه شفا عشق زنده شود |
| سلطان و دگون و بنده خاص حق | آن بنده که خواجه ترا و بنده شود |
| در ایضا | |
| صدری که زهر ج بود بر تر او بود | مقصود از اعراض ز چه هر او بود |
| انجمن که آب و گل بود آدم | در عالم جان و دل بیسیر او بود |
| در ایضا | |
| صدری که زهر دگون در پیش بود | در حضرت حق غرقه بخیزیش بود |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| با این سه جاده و قدره و تربیت گشت | از جلا نفاختنش بدرویشی بود |
| در ایضا | |
| ندان پیش که خیمه افلاک زده | دین خیمه کرده تو دغا خاک زده |
| در عالم جان برابرش نبشتند | بر قصر قدم نوبت لولا که زده |
| در ایضا | |
| هم رحمت عالمی ز ما از پسینا که | هم مایه آفرینش از لولا که |
| حق کرده نایب بخت ای کز کمال | لولا که لما خلقت الافلاک |
| در ایضا | |
| فرمان ده ملک انبیا کیت تو | مصدق تعزمت کیت کیت تو |
| روشن نظر بقدرای کیت تو | هم صحبت خلوت دیکیت تو |
| در ایضا | |
| بر در حق کراست این عز که ترا | در عالم پیش این مجاز که ترا |
| خاک کینافت هیچ بی غیر حق | این منزلت و مقام و جگر که ترا |
| در ایضا | |
| ای رحمت عالمی که رحمت اوست | عصیان از ما چنانکه عصیت از است |
| لطیفی بکن و روی مکر دان از ما | چون پیشینه عاصیان امت از است |
| در ایضا | |
| تا هست شفیعی چو تو صاحب کبر | کس را نبود در همه آفاق پی |
| گر بگوئی از سپهر احسان فیکر | کار همه عاصیان بی از کبر |

نام

۲۳

| | |
|--|-------------------------------|
| تا هست زانکشت تو بر دهر | می بشکافد ماه فلک را هر ماه |
| نام روز قیامت که در آید از ما | دیشک کیر و چو تو شفاعت حاکم |
| در ایضا | |
| هر جا بر که جا کرد بان تو اند | هم محنت فلک حلقه ایوان تو |
| جانهای جهانیان در پیش چو اس | اجرا خود نایب جان دیوان تو |
| باب سوم در فضیله بل صحابه رضوان علیهم السلام | |
| صدری که صدق صدر این او بود | در شمع نحت قره العین او بود |
| با خواجگان کائنات در خلوت خل | حق کوید که شافی اشین او بود |
| در ایضا | |
| ای پیش روی که صدر از تو نام | و یواز پیش یک جهان کام |
| از ذره او زلزله در خاک افتاد | از ذره او زلزله آرام گرفت |
| در ایضا | |
| ای انکه جیا و حیل و تان تو بود | قران ز مقام قرب مقرون تو بود |
| چون تو نبوا بصفت الله از انکه | صباغی صبغت الله از خون تو بود |
| در ایضا | |
| صدری که کل طارم صیغه اوست | در صدف قلم صیغه اوست |
| بوده ده کون سیاهلان او | او بود که از جسد سلونی او گفت |
| در ایضا | |
| ای ماه صیسن خلق تو یا فخر | پر شک و عطر خلق تو جلا دهر |

در سر دو جهان کجا توان برد ای قهار
کان آب حیات را بگشتند

در ایضا

ای که هر کان فصل و در بای علوم
وز را پتو در هر ج کرد و من علوم
بر سخت فلک ندیده و در سخت
نه خلق چو تو پشتر و ده صوم

باب چهارم در سلوک که نطق به وحید دارد

بجری که بر آسمان زمین خواست
ایجاد آسمان زمین همان خواست
از فوق العرش تا نوری قطره آید
از دریا را قطره چنین خواهد

در ایضا

آن بحر که در یگانگی اوست یکی
یک قطره از آن بحر پس بجز یکی
که نرود همزار عالم افتد و
حشا که از برون نیاید یکی

در ایضا

آن بحر که هر قطره در گون آمد
از پرده کجا تمام بود آن
یک قطره از آن بحر که ماسکیم
در سجده هزار عالم انبساط

در ایضا

آن بحر که دم بر دم خسوف بخشد
در حیرت او هزاران خون بخشد
کوئی که بنویسد که و شکی که نرود
هر قطره ز ذره برون می جوشد

در ایضا

بجری که در دو گون ناپیدایند
او بود و بسزا و ناپیدایند
و آن قطره که در جستن او دریا
چون آنجا شد خود همسر آنجا

مردان

مردان که درین دایره بی سر پست
در ریاست او نه در وی ریاست
هر قطره هزار سوخ خیزد و زین
کا در آن دارد که جان او بجز ریاست

در ایضا

مردان که همیشه نشان افتاد
در روغن مغز نه کایه افتاد
زان کون که جای غایبان بود کما
در عین حضور جاودا این افتاد

در ایضا

آن کل که بدو جنبش از او دیدم
در حیرت وی دو گون بیدار بود
چون در یاری پیرونی بایم
چند آنکه بر نعمت هم در بایم

در ایضا

مردی که به از می این دریا در
عری جان کند و ره سوی دریا
چون دریا دید گفت تنها بخورم
یک قطره به در سینه و در دریا

در ایضا

مردان که بجان نیست گرفتار او
با آن دل خسته نیخه کار او را
در هر جای که جای گیر آن بحر
حال بکشد به تشنگی زار او را

در ایضا

صد قطره که یک آب نماند
چون روی با صاحب نماند
هر سیداری که در همه عالم است
در بر تو آن ذاب نماند

در ایضا

که جان تل خورشید چو مانده
که سرگردان و پسر نکون مانده

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| در دریا که خویش را باید کرد | چند آنکه فرو رفت بدون مانه |
| در اینجا | |
| آن بکر که خویش را از آن | در سپینا عاشقان بصدناز |
| یکبار در آمد و مرا بخود | این بار خودم شد که باز آید |
| در اینجا | |
| چند آنکه تو این بکر خویش | بر دیده و دیده دیده و در خونی |
| بجست که در باطن هست | آرام کسی که خواسته دید |
| در اینجا | |
| هر جان که بجزر استون آید | پروان شود از خویش و پروان آید |
| یکباره شود و کون و زوید | وان ذره ز ذره کی برون آید |
| در اینجا | |
| معنی چو ز کل بجزر پروان آید | مر بجزر و از و جزر و در کون آید |
| تا کی کوی جسته و کل چو آن آید | چون نتوان گفت از آن که چون آید |
| در اینجا | |
| آن نور که پروان و درون می تابد | چو ست و چو دانی تو که چو می تابد |
| کوی که در یزد نزاران پرده | چیزی بیکایه که پروان می تابد |
| در اینجا | |
| چون که غنیمت نهان | از پر تو چو پند است در پروان |
| یکباره اگر شود از آن چو عیان | ظاهر کرد و صد آفتاب از آن عیان |

کافور

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| کرد تو در آمد چو پند در پانی | تورا بقطره نبرده جان |
| و قتی که درین عالم پرست | چون باشی در نهست بینا |
| در اینجا | |
| یک روی بصد رویی باید دید | یک چیز بر رویی نیز باید دید |
| پس نبرده هزار عالم و هر چه | اندر بر یک سوی نمی باید دید |
| در اینجا | |
| راهی که بپس رویی باید کرد | کی توان گفت که کی باید کرد |
| راهیست که مردم که قدم برگیرند | اول قدم بتقطع می باید کرد |
| در اینجا | |
| آخر روزی دلت بد که خواهد | جان تو بمقصود تو نماند برده |
| صد عالم پرستاره می بینی | چون جمله بیک سرج ز سرده |
| در اینجا | |
| مر جزی که مست در دو عالم کوشش | آن جزی که ای نور است از پیش |
| تا جلوه می کند همه جلوه آتش | چون جلوه تمام کرد که در همه خویش |
| در اینجا | |
| عالم همه گفت و گوی خود می بیند | بر سالک جت و جوی خود می بیند |
| هر چیز که مست جلوه چون اسرار است | در دست گرفته روی خود می بیند |
| در اینجا | |
| بسیار است ولی گرفته از غیرت | در بادیه یکایکی حیرت باه |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| نقش کش از پرده برون می بیند | چون پرده برون شد همه چیز |
| در اینجا | |
| خود را سوی خویش بر می باید کرد | وین کار بری بسیر باید کرد |
| سر خیز که مست سر کی است | در انتها جلوه گری باید کرد |
| در اینجا | |
| سر جان که براه همسرون می کرد | جل ساله درین به و جنون می کرد |
| چون جلوه گذشت آفتاب میزد | کز روزن همسره برون می کرد |
| در اینجا | |
| یک چیز که نیک نه جزیت آن چیز | کل همه جزیت و عزیزت آن چیز |
| هر چیز که جان حکم کند کیست | آنست درای حکم و برست آن چیز |
| در اینجا | |
| چیزی که دی نه تو درانی و نه من | کیفیت آنرا نه تو دانی و نه من |
| گر بر خیزد پرده بسینه از پیش | او ماه او نه تو دانی و نه من |
| در اینجا | |
| آن ماه که بر سر و جهان تابد | در منزه زمین و آسمان تابد |
| بر کاسه سریت همه روی زمین | ماهیت که آسمان بران تابد |
| در اینجا | |
| چیزی که درای دانش و عیبت | چون هر چیزش بدانکه چیزی نیست |
| بودست که بود با و دان با بود | خیرست که چیز با دان با چیز |

آنرا

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آنکه که را در اسم شب خوش باد | نه جان بود نه جسم شب خوش باد |
| چون پستی و نیستی نمی دایند | و ان نیز ازین دو قسم شب خوش باد |
| در اینجا | |
| آن عین مکان همان مکانست بود | و ان عین زمان همانست که بود |
| صد جامه اگر بزرده در پوشند | انگشت بران نه که همانست که بود |
| در اینجا | |
| سر پست برون زمین همه سر است | نودیت جدا زین همه انوار است |
| خوبند مشو به کار می تو بداند | کار میت درای این همه کار است |
| در اینجا | |
| در دریای که نه سرو نه پادشاه | هر قطره که بود بستی به ادا |
| مرقطه اگر چه جای در دریاداد | اما سر یک برار است قفاداد |
| در اینجا | |
| کس نیست که در ماهه او را افتاد | با جک دارا همه او را افتاد |
| با این همه مرزده می پسنداد | کین کار به پیا همه او را افتاد |
| در اینجا | |
| هر چیز که آن چیز سی در پست | ستند همه از این و آنست |
| مرزده اگر بزرده چرون آیند | شده آرای کنند مرزده که |
| در اینجا | |
| آنروز که آفتاب انجم میرخت | صد عالم بر قطره ز قلم میرخت |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| نما که بکلیخ آدم اندر نکیریت | زبان دشت از آن کلیخ مردم میر |
| دل ایضا | |
| کای ز نو که ز کس میگوید | کای ز کن در ز کن میگوید |
| مخمسند ز اخست لیک لطف | با ما زبان ما سخن میگوید |
| دل ایضا | |
| در عالم جان نه مرد پیداست | در عالم جان نه تن هویت |
| نما که کوی ز ما و من شست | تا چند زمان که نه شست |
| دل ایضا | |
| می پرسیدی که چیست آن نفس | که بر کویم حقیقتش است دراز |
| نقشت پیدا آمده در دریا | و آگاه شده بقدر آن دریا |
| دل ایضا | |
| ای پیل که از قوت خود جوشان | با سر چه پیش آمدش کوشان بود |
| چون عاقبت کار بد یار سپید | گوئی که سر عسرها جوشان بود |
| دل ایضا | |
| این عجب رانه تودانی و نه من | حل کردن آنرا نه تودانی و نه من |
| یک ذره که آشکارا شود آن | یک ذره که محال پس از آن نه توان |
| دل ایضا | |
| در بادیه که جاره جز مردن نیست | تا بر تو جسته غصه فرو خوردن نیست |
| چون موج می زند ز خورشید گردن | یک ذره که محال بر آردن نیست |

در بادیه

۳۳

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| در بادیه که پای سپر باید کرد | سر و رخسار نوح در باید کرد |
| ایمان بر دو اگر نخواهی است | جان کم کرد اگر سپر باید کرد |
| دل ایضا | |
| کاریت ز بهری و جوانی برتر | در عالم مرگ ز نه کای برتر |
| تسلیت ز پرده معانی برتر | جانیت ز فانی و رما برتر |
| دل ایضا | |
| در بند که گشای می باید بود | اگر شده در نهای می باید بود |
| یک لحظه نزار سالی باید رست | یک ذره هزار جانی باید بود |
| دل ایضا | |
| تجلی که در مشرق جهان پنهان | کم بود در آن دو کون و این در آن |
| سر چه که در دو کون انجا رسید | چون در نکیریت سر چه این بود |
| دل ایضا | |
| جانی که در و تیره و روشن توید | اینها یقین جان تو بدی تن توید |
| اینهاست که تو تویی دمن هم امروز | فردا نه چنینی تو من بدی تن توید |
| دل ایضا | |
| چون نور منور پس یابی بان | در پینه خور راه رسل یابی بان |
| در یک جزو فکر کن بسیار | تا در دل خود عالم کل یابی بان |
| دل ایضا | |
| آن راز که بیست نکیر سر تو | سر پوش از ده باز کن و دیده تو |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| در یک صورت اگر نمی یارید دید | بسی در صورتی همین بین و خوش |
| دل ایضا | |
| در حضرت حق جزا و بسا باید بود | تا جان باقیست در طلب باید بود |
| که در هر دم نزار در بایگش | کم باید بود و شکایت باید بود |
| دل ایضا | |
| که حسه مجوی که ایمان دار | چون بحر شوی که میا جان دار |
| که در پانی بحسه کنی موج مزن | بسی چون دریای که خود پنهان دار |
| دل ایضا | |
| چون چشم نداری ز کهر سیج | لخت و دماست ز شکر سیج |
| دل در طلبش بسی دوید و چو ندید | او بود دیده و در کمر سیج |
| دل ایضا | |
| کی بسته تواند که تریا بیند | یا مورچه که بند خضر بیند |
| مرقطه که ترک بشد دریا | او در دریا چو کوه دریا بیند |
| دل ایضا | |
| که با خبرت مرد که بجزرت | آغشته این قلم من بی با و سرت |
| خوشید اگر بسته شود نیست | هر ذره هزار بار از خوشه سرت |
| دل ایضا | |
| بر خیز و بحر عشق دلدار در آب | مردی کن و مردانه بدین کار در آب |
| از مرد جهان چو سوزنی برشته | و انگاه بجز پسر نگو سار در آب |

اگر دل

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| که تو دل خویش را سیاهی بینی | یک قطره ز دریای اهل بی بینی |
| و از نقطه تو سید که در جان دار | چون دایره نامست ناهنجار |
| دل ایضا | |
| که دیده دری تو دیده در کار انداز | جا ز آب بیکای در اسپر انداز |
| ازین یک جان در و جهان بند | و انگاه بکسیر و در عسار انداز |
| دل ایضا | |
| که چو دل تو زین همه غم تنگ شود | غم کشش از غم مرد بفرنگ شود |
| می رنج ازین چسبنا از صد رنگ | تا انگاه که چو یک رنگ شود |
| دل ایضا | |
| در بند خیال غیر مکنده مباحش | در بحر خویش کم شود قطره مباحش |
| عالم حمایت و توری در کس | تو روی گو به آینه غره مباحش |
| دل ایضا | |
| هر جان که بنور قدس بشیر اندیش | از خویش من نیست همه در اندیش |
| یک ذره خیال غیر در باطل تو | نجم دو هزار کواکبش اندیش |
| دل ایضا | |
| چون نیست ترا کار ز سودا بجز | زان افتادی ز پرده سودا بجز |
| ای قطره افتاده ز صحرای برون | از بهر چه آمدی ز دریای برون |
| دل ایضا | |
| که رده ز روی گاه برسد گاه | اندر پس پرده بصفتی بکار گاه |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| بسر چه گشت در آینه است | با آینه خود جسمه بوی پند آید |
| در ایضا | |
| تا چند می غنیمت دریا ساز | مردانه بر خویش بریا انداز |
| گشت روی درین دوزخ یا نیل | در نیست روی کجا یا نیل |
| در ایضا | |
| سرجانی را که خسترق انعام بود | در عالمی نهایت آرام بود |
| صد تن که کام ز سین در ره بود | چون در کمری تو او لاین کام بود |
| در ایضا | |
| چون بدنامی روزگار افتد | مردانه بود که نامداری افتد |
| کرد خواهی نفس در طلب | کان گفت باشد که با کنا در |
| در ایضا | |
| چون نیست که از پیش در پیش | در راه ز پس طبع کنی بایست |
| صد راه ز سر زده می بر خیزد | تا خود بکدام ذره افتد جفت |
| در ایضا | |
| که در بی ذره ذره نشیند تو | آن ذره بر آفتاب بکزی تو |
| چون باطن مرجع است او بکوت | بسی ظاهر است مرجع بی تو |
| در ایضا | |
| که بر خیزد ز پیش چشم تو نیست | که کی که تو ز رفت ای محترمت |
| حق پستفنی یک چن در کار | چون نیست جز او از که بود پستفنی |

از کجا

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| آنرا که بچشم کشف پدید آید | او در ما مستقیم و داناست |
| بر چرخ هزار گونه راست بدید | از آن جمله سوی یک رسن راست |
| در ایضا | |
| یکو نیکو ای دل اگر مرد ریج | بانور حجاب هر دو عالم ریج |
| این شعبده لطف را بر چرخ | هم خداوند پرست و هم دوست |
| در ایضا | |
| می پنداری که حق هویدا آید | یا پنهانت کاشکار آید |
| چون پیدا دوست غیر او پیدا | چون غیری نیست بر که پیدا آید |
| در ایضا | |
| مردیه که اسپر از جهان مطلق | جز در کل و کل جز و کل شوق |
| چه جزو چه کل چون حق باید دید | تا حق ببینی همه نتوان حق دید |
| در ایضا | |
| تا چند ازین نقش بر آرد که گشت | تا کی ز طلم زنده و مرده گشت |
| بر خیزد ز پیش این پرده گشت | تا پرده شود محکم هر پرده گشت |
| در ایضا | |
| آنگاه که زمینی فلک بینی تو | بسیار زمین چو اندکی بینی تو |
| مرکاه که این دایره از دور افتاد | حالی ازل و ابد یک بینی تو |
| در ایضا | |
| سرجان که در حکم مرز دور رفت | مستقبل حال و ماضی یک رفت |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بار از لاله ای بس نزدیکیست | ما خود چو نیایدیم چون توان رفت |
| دل ایضا | |
| آن سالک کم رو کرد در شب غیاز | چون شمع فرو داشت در سوز |
| کلی دشمن از عالم جزوی گرفت | یک نعره زد و ببالم کل شد باز |
| دل ایضا | |
| مان ای دل بجزیر کجاییم بیا | از یکدگر جسد اچرا ایم بیا |
| نیکو تو که یک ذره در عالم هست | زیاد هستی کند که ما ایم بیا |
| دل ایضا | |
| دل را نه ز آدم و نه حواست لب | جایزانه زمین نه آسمان طلب |
| نه ز سر که باد بگذراند بر لب | نه صبر که تن ز غم زهی کار عجب |
| دل ایضا | |
| عشق آمد و نام کفر و ایمان نکذا | هر بیدائی که بود بهمان نکذا |
| چون در گرفت ذره غیب نوید | یک ذره حبس سال غیر در جان نکذا |
| دل ایضا | |
| در عشق نماند عقل و تمیز که بود | کلی دل و جان بسخت آن نیز |
| چون پرده آفتاب از پرده بیا | نماند آشد چو پرده هر چیز که بود |
| دل ایضا | |
| آن دل که ز بود شوق اکبری منت | در حق طلبی چو شمع بر در می منت |
| چون یک نگاه کرد یکی که هست | کز هر چه بود بیخ و دگر می منت |

لذتی

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| از پس که دیدم از تو اسرار عجب | چون گشت دلم ز چو تو دل از عجب |
| بسرگزیده حالت بخت شاد بود | تو خود در عالمی ز سحر کار عجب |
| دل ایضا | |
| یارب چه نهان چه آشکارا که تو | نه عقل پسند نه علم آنجا که تو |
| آخر کشتای بر در بسته و روی | تا غرق شوم در آن تماشا که تو |
| دل ایضا | |
| سر در بچسبش پشتر خواهی بود | سر خطه بجلوه دگر خواهی بود |
| سرگز رخ خویشش کس نتا | تا خواهی بود جسد که را خواهی بود |
| دل ایضا | |
| جانانم عشق تو بجان نتوان داد | یک ذره بملک و جهان نتوان داد |
| در باده عشق تو سر دل که فنا | هرگز که از دوشان نتوان داد |
| دل ایضا | |
| دور راه تو که گشت دمی عجب | نه کینه عشقم نه توام نیست عجب |
| چو پسته نشسته میروم نیست | نه با تو ام و نه بی توام نیست عجب |
| دل ایضا | |
| دل پسته سال و بسته ماه نماد | نمانی شد و ز نیک و بد آگاه نماد |
| از پس که فرو رفت با ندیشه تو | اندیشه غیر را در و راه نماد |
| دل ایضا | |
| تا باد دلم غم توی رفته نهاد | ال پرده جرح بهتین شسته سیاه |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| اندیشه مرد کون از باد نرفت | کانه ریشه مرد کون در قهقهه نهاد |
| دل ایضا | |
| در عشق تو ام شادی و غم نبود | بندار و جود همه چرخ نبود |
| هر چید که آفرکار | معلوم شدگان همه چرخ نبود |
| باب چهارم در بیان تو حید و تعزیه | |
| چون بوجوه خود هویدا باشم | بر تر ز نهان و آشکار باشم |
| بر چرخ نه ولیکن بند آسم | بر چرخ مباحش تا همه ما باشم |
| دل ایضا | |
| مارا باشی که سوارا باشی | دین خلق ضعیف بتلار باشی |
| از چرخ بگرد تو خورشید مانی جمله | ما حید ترا اگر تو مارا باشی |
| دل ایضا | |
| ای انکه بلی کوی الست از ما | در مرد و جهان پسند و پست از ما |
| بندیش که ما ترا ایم همه | بزر انکه تو خورشید را چرخ از ما |
| دل ایضا | |
| آن چرخ کز عالم و آدم بسیم | در مرد و جهان بجان دل کم بسیم |
| می پنداری که تو تویی ای کجا | بر خیز تو تا بجای تو نشیم |
| دل ایضا | |
| ما نیم که با ما نبود هیچ دوا | چون چرخ نباشد نبود هیچ جرا |
| تو چرخ مباحش تا نباشی هفت | چون چرخ نباشی نبود هیچ ترا |

باز

| | |
|--|-------------------------------|
| ما نیم که حسنه در که ما در کفیت | که چه همه ما نیم کیسه اگ کفیت |
| از خود تو بصد نه از نرسد | در پیسته ما با تو موسی ره نیت |
| دل ایضا | |
| با این اختلاف تمیز نکست | ما نیم همه حسنه همه این کمیت |
| اسرار وجود ماست هر چیز که | آثار وجود ماست هر چیز که |
| دل ایضا | |
| بس سرش را که سر موسی کشتم | دانه و نه شد بخون کس کشتم |
| این کار عجب نکر که با جلا خلق | دو یادیم نشسته پشت پشت |
| دل ایضا | |
| گرفت دلی عشق دیوانه | چرخش که ام دل کم فکانه |
| روزی دوز خانه زخت بر دم | یا خانه شدیم از انکه هم خانه |
| باب پنجم در بیان عیان محوشده و توجیه خالی گشته | |
| صده دریا نوش کرد و اندر تخم | یا چون دریا از چرخ پستیکم |
| از خشک لبی همیشه دریا طلم | ما دریا نیم از ان پستیکم |
| دل ایضا | |
| این سودانی که می دواند مارا | سر که نتوان نشاند این سودا |
| کویند که خورشید زود آرا | در بند چگونه آورم دریا را |
| دل ایضا | |
| زین بحر که در پستینه ما پید است | در دیده در او کون ما پید است |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کوی که دلم ز شوق این کج عظیم | نماگاه ز خود بر دهن شده یا |
| دل ایضا | |
| سر که دلم بفکر در کار آید | سر زده دلم منیع اسپر آید |
| قطره که از بحر دلم بر آید | بحر که از نیل بر آید |
| دل ایضا | |
| در قفس دل خود سفر می یابد | در عالم کل یک نظم می یابد |
| سر روز ز بس تشنه لبی صد یابد | خود دم حریفی در کم می یابد |
| دل ایضا | |
| عمری بامید و طلب نشستم | در فکر ت کار روز و شبستم |
| صد بحر چو پیشیده از غرق غم | لب بپسته دلم ز شک لبستم |
| دل ایضا | |
| آن قطره که آب جلد از دریا خور | پنهان شد اگر چه عالمی بیدار |
| جانم که نفیسی جز بیاورد | در سر نفسی همه جهان تنگ خور |
| دل ایضا | |
| سر که دلم ز پرده پیدا آید | عالم همه در جنبش و غوغا آید |
| دریای دلم در بحر پیدا آید | در هر گوشه هزار دریا آید |
| دل ایضا | |
| در عالم بر علم سفر خوانم کرد | در عالم پر جمل سفر خوانم کرد |
| در دریای بی که نه فلک غرق آید | چون حوضان قصد خوانم کرد |

بج

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بستم میان زخون دل کشتم | پندار وجود را از سپهر نهادم |
| مارا چو گنجی غایت ای ده | در وادی می نهاری افتادم |
| دل ایضا | |
| زان روز که ما زنده گانی مردم | کوی طلب از هزار عالم بزم |
| رای که در هزار شیخ است | در پست خویش و پیروی پیغم |
| دل ایضا | |
| روزی که بد ریاضی افتادم | خود را بن قفس فرو اندادم |
| ای دوست مرا سیر بهین اینجا | کایجا هرگز کسی نه بیندادم |
| دل ایضا | |
| صفت پندره کا می کرد | وان ذره ز می است کارون |
| چون گفت کشاده بر جان ای | گفتم چسبم گفت چو خواهی کن |
| دل ایضا | |
| تا عقل من از قفس آزادی یافت | دل نمکین شد و لیک جان شاد یافت |
| در داناتی هزار جان شش فرو رفت | در نادانی هزار بیدادی یافت |
| دل ایضا | |
| در عشق دل من چو پریشانی کرد | در پای آمد و بی سرو سامانی کرد |
| حسرت بر تو چه جراسی نه بود | چون رفت درون پرده پلانی کرد |
| دل ایضا | |
| عمری بطلب در همه راهی رستم | با شخص چو که همچو کاشی رستم |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از خانه برافستاده که ای تو هم | با خانه ششم و با دشتای ششم |
| دل ایضا | |
| روزی دوسه خانه در هدم باید داشت | روزی دوسه در وجود هم باید داشت |
| اکنون ز وجود و ز عدم از ایدم | ما گشتیم اگر چه علم بایست داشت |
| دل ایضا | |
| ما روی هر دو کون تراندم | بس پند دل بگر بنگاه ایم |
| از پرده مغفین دل پیچ جان | پرون زده کون عالی ایم |
| دل ایضا | |
| زان روز که آفتاب حضرت دیدم | ذرات ده کون را بنظر دیدم |
| دکن بیری که عرش در سایه آید | مادر پس کو قاف قدرت دیدم |
| دل ایضا | |
| از فوق و رای آسمان دیدم | در تخت زمین یی کران بودم |
| جهان بازی خواند بگویش | چون دگر بستم جهان بودم |
| دل ایضا | |
| چون من نه منم چه جان و تن باشم | کان اولیز که خویش من باشم |
| تا کی نه بود و بود چون در دجاست | گر باشم و گرنه منم باشم |
| دل ایضا | |
| عزم دادم ز دوشب پیر | مطلوب من از وسع طلب پیر |
| دانی تو که حیثیت در درون جان | چیزی عجب از چهره عجب پیر |

بابی

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| با هستی و نیستی یکا گیت | وز سر و جهان شدن زمره گیت |
| کر سن ز عجایب که در جان ایدم | دیوانه نیستم ز نوای گیت |
| دل ایضا | |
| المنه الله که نیم هر نفس | مشتعل چو شعل بنجر در عو |
| گر خصم شود هر دو جهانم | تا دانی خود به این گیت |
| دل ایضا | |
| تا شاگردم بقطع استادیم | تا بنده ترم ز جسد آزادیم |
| کاریت عجب کار من نی بود | نکین ترم از زمان که دلت آمد |
| دل ایضا | |
| چیز نیست عجب در دل جانم پیر | بستغرق آنچیز چنانم که پیر |
| آن چیز که در کتایبهای | من آن پند دادم آن ندادم پیر |
| دل ایضا | |
| ما جوهر پاک خویش بستانم ایم | بش از اجل خانه پیرا خیم |
| از پوست برآمده بگرانم ایدم | کین پوست بزده کافی اندام |
| دل ایضا | |
| امروز چو من شبنم و بختون گیت | بر خاک نماده بادل بختون گیت |
| ای خود نه منم خدای سید اندون | تا انکاه ای که بوده ام اکنون گیت |
| دل ایضا | |
| مخ دل من ز بسیر که پرواز آورد | عالم عالم جهان جهان زار آورد |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چند آنکه سرسوی جهان پست | کین سرود جهان بقطعه باز آید |
| در ایضا | |
| مارانه بهشرو بهمنزل کاریت | کا فاده چو مرغ نیم بیل کاریت |
| در پرده بر عجایب دل کاریت | با کس نتوان گفت که شکل کاریت |
| در ایضا | |
| جستم زنی عشق خراب افتاد | بر خاسته دل بخوره خواب افتاد |
| در دریای کین او پیش افتاد | جان رفته و تن بر سر افتاد |
| در ایضا | |
| زین راز که در پینه ناسیکرد | از کوشش او جرح دوز ناسیکرد |
| ز سر دانه ز پایی و نه پای ریز | کا ندر سپهر و پای بی سر و پای |
| در ایضا | |
| چون مرغ و لم زین نقص نکند | بی نقش شد و نقش ازین نکند |
| در سر قدی هنر عالم علی | در نفسی هنر از فرسنگ |
| در ایضا | |
| سر روز ز جرخ پیش می آیم | گاه از پس از کز پیش می آیم |
| با عالم و کار عالم کاری نیست | کر و سر و پای خویش می آیم |
| در ایضا | |
| زین پیش دم از حسرتون میزد | و آنکه قدم از پس او چون میزد |
| عمری میزد این در چون کشاد | من خود ز درون در برون میزد |

صلوات

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| وصل و غم بر غم سحران غم | بپس در دو تو بر امید در مان غم |
| از سین بی نهایتم جان بجا | چون جلدی گشت مرا جان بجا |
| در ایضا | |
| تا چند زانده شیشه بجا گشت | تا کی بهو پس کرد جهان گشت |
| از پس کس دین جهان بدان بگو | کوی که ازین جهان در آن گشت |
| در ایضا | |
| سرگاه که در پرده از آیم من | در کرد و کو کون پیش از آیم من |
| کویند از آن جهان کسی نماند | سر روز بچند بار با آیم من |
| در ایضا | |
| چند آنکه ز عالم پس و پیش دیدم | از خویش به پیش از خویش دیدم |
| در عمر در آن آینه به دیدم | کوی که هزار بار پیش دیدم |
| در ایضا | |
| خواهی که به پنی تو به نیای راز | خود را زوای عقل خود ای |
| کوی تو که در سر چه نشسته بگو | چشمت بعد از او میانی باز |
| در ایضا | |
| اینجا شکرم کس فرو بگیرد | صد واقعه پیش و پس فرو بگیرد |
| بیکر که چه محرم اطلبت آنکه | در هر دو جهان بقتین فرو بگیرد |
| در ایضا | |
| سر روز حجاب بپیران پیش | زان در و نزار قطره باز پیش |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| در آنجا که منم تا که با آنجا که منم | دو کون چنان شد که هزاران |
| در اینضا | |
| دایم ز طلب کردن خود در عجبم | زیرا که زیادت هر دم طلبم |
| کان نیز می کنم بدل در هر روز | شب آب می برم ز می روزم |
| در اینضا | |
| ز آن روز که دل برده این را زشتا | در پرده دل هزار آواز شستا |
| در هر کوئی بفسر سی سال دوتا | تا آنجا که می خوش از ما شستا |
| در اینضا | |
| در عشق مرا عفت شد بر اینی | جان نیز دست رفت بر اینی |
| دی روزم دو کون بود جلالان | امروز به من کفر را جای |
| در اینضا | |
| چون بجز وجود روئی نبود | سج آمد و با کساره زنده بود |
| خوناب بر آمد آب بر بود | در جاه وجود کار که هم عمر |
| در اینضا | |
| مرجان که چو جان من گرفت | پروسته درین راه طلبکار |
| تا چند روزم در نفس صد واد | از سر سویم مسمی پدید آید |
| در اینضا | |
| مانیم درین پرده بسیر دنی در | سر خط بصد دام در کونی در |
| اکنون بجان بجامه خوین در | رفتم بقدر بجز بچونی در |

در اینضا

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دره اوی عشق پیزار است | سر مایه این سلوک خوار است |
| جانیست مقام کاجا در | سر خط نزار باز را رایت مرا |
| در اینضا | |
| آنجا که منم بچکس آنجا رسد | در تیز روی من نفیس آنجا رسد |
| چون راه بد انجام از آن خیر | بشین کس از پیش پس آنجا رسد |
| در اینضا | |
| صد مرحل از آن سوی خود خواشم | فارغ ز وجود یک و دو خواشم |
| از زیبایی که در پس پرده منم | ای بجز آن عاشق خود خواشم |
| در اینضا | |
| تا کی غم یک قطره خونا بچیدم | زهری بجان بجای جلا خیرم |
| پندار ترا وجودی پندارم | تا چند روزم کوزه تنی آخیرم |
| در اینضا | |
| دعوی وجود از سر چیست شکوت | درین دم خویش بر تنی شکوت |
| پیش و پس مایه آفتاب است | کسایه نفیس زنده زمینی شکوت |
| در اینضا | |
| که ما بزار تک بخوابیم دوید | آخر طلع از خویش بخوابیم دوید |
| فی الجمله تو هر چه بایدت باش کن | خیر نیست که ما در و نخواهیم رید |
| در اینضا | |
| در عشق مرا چون عدم محض فرود | از پیسته خویشم عدم محض ر بود |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| چشم دل و دور بین و بین بخت | چند آنکه فروید مرادیده نبوده |
| در ایضا | |
| از بس که در آتاری سیسم | جز پرده پند اری سیسم |
| از بس که بقرینیت در غم | کم گشتم و دیار نی سیسم |
| در ایضا | |
| بچشم من تا در خوی خوشی | بچشم من تا بخند و در جان |
| ایماند ازین من سوسه | سوی نشود و چه چهره که ستم |
| در ایضا | |
| نه خورس پر فرازیم می آید | نه عازر قبله سازیم می آید |
| چند آنکه بپر کار در نی کوه | مانند خیال بازیم می آید |
| در ایضا | |
| من مانده ام و یک بی من نیست | فان غن شده از تیرگی و بد نیست |
| چون حاصل قدم مرا من یابین | نه دو پیستم بماند و نه دین نیست |
| در ایضا | |
| زان روز که در صدر خودی شستم | تا بچشم من به جزوی شستم |
| پای عدم شش جهنم بگویند | من یک ششم و چکر نه گویم شستم |
| در ایضا | |
| اول نیستیت تا اول کار | آخر نم نیستیت تا روز شمار |
| آن شش جهنم چه نیستی آمد باز | من خود هستی آرام بکنار |

این

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| عمری ز فخر برم آوردم پست | تا دل نیست از اری ز اوست |
| از پنج نترسم جز از آن کین دل | تا خاک شود چنانکه پند اوست |
| در ایضا | |
| بچشم من و در گفت و شنید آمده | در نیت پدر و من نکلید آمده |
| این نیست عجب که کم نخواهد بود | اینست عجب که چون به آمده |
| در ایضا | |
| این بخودی که من در آن افتادم | شر حش منم که بر چه سان افتادم |
| خورشید بتافت سایه دیدم | برخاستم دوران میان افتادم |
| در ایضا | |
| ای دل دیدی که آنچه دیدی بچیت | مر قضا که گفت و شنید بچیت |
| و آن نیز که در بر رویدی بچیت | آن نیز که گوشه نشینی بچیت |
| در ایضا | |
| در کون خیال خانه پیشش بود | و آمد شد ما بهانه پیشش بود |
| عزیت که قصه جهان می شنوید | قصه چکنم بهانه پیشش بود |
| در ایضا | |
| جانی بگوئی نیست ادویرت | جفتد بگفتن در افتاد ویرت |
| از موت و حیات چند پرس آفر | خورشید بر زنی در افتاد ویرت |
| در ایضا | |
| آنرا که از اصل سبک افتاد است | در فرع که گفت شش افتاد است |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| در چشم تو صد هزار مهر است و یک | چون در کوی خسته تنی افتاد |
| در ایضا | |
| وقت که بحر و بر فرو آید | افتاک ز یکدگر نرسد آید |
| دین جلد پازان کنی الام | یک تده هم از سفر فرود آید |
| در ایضا | |
| آخرد و دورت بکناری برسد | با تو بد و نیک را شاری برسد |
| حسین که ست بی نهایت کار | چون تو بر پیدی همه کاری |
| در ایضا | |
| هر چند که نیستی گت خواهد بود | صد ساله برای یکدت خواهد بود |
| یک نره وجود را که بنیاد نیست | ناروز قیامت عدت خواهد بود |
| در ایضا | |
| چون هستی نیست کسی اولتر | یاری نبود از کیسه اولتر |
| زان نیست می شود بستن | بستند بسی بلیه اولتر |
| در ایضا | |
| ای بس که دل تو بهم دارد و در پیش | زانست که دل دو نیم دارد در پیش |
| چندین بوجد اندک تن عجبانی | چون حال عدم عظمی در در پیش |
| در ویشی حیات مست و غلبی بودی | بجز و خود را از پیشش بودی |
| اکثرت لب باز نهادن جاری | بچون با خورنده بی پیش بودی |
| در ایضا | |

باز در این

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| با درویشان کن کن و توان گفت | خور عدم بی سرو بن توان گفت |
| کرد خفای ز خود فنا کرد و دیان | در فقر زمانه سخن توان گفت |
| در ایضا | |
| خفقان همه در آینه جلد کرد | مشغول چه در آینه خبر نه |
| کسی نیست می بیند از خلق جهان | از آینه در آینه می نگرد |
| در ایضا | |
| در بافتن کشتاده اند عجب | بر هیچ قرار داده اند عجب |
| پیدا است که ما دام پندار چه | در دیده ما نهاده اند عجب |
| در ایضا | |
| پنداری که در همه کون نیست | کس نیست که دیدی غلط یا مست |
| مر جوش که از ملایک انسان جان | در حضرت او که ز طنین نیست |
| در ایضا | |
| با دانش او چه بچید دانده بود | با عزت او بخرید دانده بود |
| او باشد و دیگر کی بودی محال | انا او باشد خود و کبر دانده بود |
| در ایضا | |
| در حضرت تو چند بس و پیش مان | از خویش بدان و خالی از خویش مان |
| تو که نظیر سحر چه نظر برنگنی | بجست همه نمایش پیش مان |
| در ایضا | |
| عشقش بوجد و مهرم کرد را | خود کرده و صد گونه پستم کرد را |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چون او بود از تو آلوده تر | بگرفت وجودت و عدم کرد ترا |
| و لایضا | |
| ای سر و جهان یکس کالی نیل | و آن یکس کال از جالی پیدا |
| وین سرخ ز پاک چسبیدن | باری خیالیت خیالی پیدا |
| و لایضا | |
| بگذر خیال چسبیدن ای طالب | تا هر دو جهان جلال منجا |
| زیرا که تو سرچ در جهان | از لوح نظر صدرت جلال |
| و لایضا | |
| هر دل که نه از حق دور است | یکایه عشقت زنده از خویشا |
| تا کی کوئی جبال معده آخر | این شیشه زانکه که در پشت |
| و لایضا | |
| ای پرده پندار بندیده تو | وی سم خودی در دل شوریده تو |
| چو تو میسج را چنین میکش | بزدین نتوان هند و در دیده |
| و لایضا | |
| چون محرم نرسیدن تو چکنی | نمایند این نفس را تو چکر |
| پس پند بکشد خویش بر خاشاک | خود را چون تو بسجکس تو چکر |
| و لایضا | |
| هر چه درین سرس می باشی | دری قدری چون کسی باشی |
| ز نهاد مباحش بسجکس تا بر چه | آخ تو که باشی کسی باشی |

بکلام

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تا چسبند ازین غرض پیدا | تا کی ز خیال سر نه دار ترا |
| سجده اند کار تو کار تجلیت | تو میسج نه وین سمد اند ترا |
| و لایضا | |
| این طالب اگر بنددیدی | مغرو شو بدین خفته دست |
| بر خیز بروی که درین جالی | خوابیت کی نماید هر که |
| و لایضا | |
| دل از عشق می پند آید | جان شیفه است بخت میر |
| تو بنشستی بای تو در ده تو | از است که خویش می پند |
| و لایضا | |
| چون تیر خورشید شش شش | آن بایکجان رسد بدین شش |
| کفشد ترا چه بود دانی که چه بود | چون غیت شد حیت از ترا |
| و لایضا | |
| در محو دل ز خویشستن ماند باز | در تو حیدم حجاب افشاند |
| کاری که مرا افتاد با آن دستان | کوتاه کنم قصه که کاریست در آن |
| و لایضا | |
| از عشق تو آدم بجان چه توان کرد | کشته شدم در دو جهان چه توان کرد |
| چری که زین و آسمان بسجکس | من سیر می شوم از دو چه توان کرد |
| آن چکر که از عشق تو آن دارم | که جان ز غم تو در میان دارم |
| که عشق تو در میان جان دارم | حقا که ز جان خود نهان دارم |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چون نیست زمانی سرخوشم میتو | پروپسته گرفته بس و چشم میتو |
| جیت خاطر نم شود سویی کم | مرچیند که در تفرقه بشیم جیتو |
| دلائلضا | |
| چون دوست بدست رنج بزم | بلای دو کون رود آردم |
| کاری که برون پرده آغازم کرد | از لطف درون پرده و انجام |
| دلائلضا | |
| پروپسته دلم شفته آن راز | زان راز بشیبه جان من ناساز |
| گر خوشد جهان بگردو بپسته | آن در که مرا بسوی جانان یاز |
| دلائلضا | |
| نقدی که مرآت قیامتش نیست | آنجا رسیده هیچ که ای نیست |
| گر مرده جهان خصم کن سیند بگم | کس را ز سینه نیست ز دست رگ |
| دلائلضا | |
| ای آنکه درین حبس جهانی مانده | در نیک و بد و سود و زیانی مانده |
| من آنچه نم بینم بستر آن شنویم | تو آنچه ندانی تو اندرانی مانده |
| دلائلضا | |
| کاهی بخود پی سپردی یارم | که بی همه اندر سینه زیارم |
| چند آنکه تو در خویش بگری کرد | در بی خویشی بیک نفس یارم |
| دلائلضا | |
| هر سر زده و سپهر ما که نیست | سزای خیری در جز این در که نیست |

کلیه

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| کر مایه در وی بر ما بنیست | ورنه سپهر خود گیر که آنجا نه |
| دلائلضا | |
| مردان می معرفت باقبال | نه همچو زمان دردی آشکار |
| سرچ آنکه به سیل بدشت باگرد | آبست که از جاده غبار کشند |
| باب ستم در آنچه تر حید و تدست | |
| ای بس که چه دشوار و چه آسان | پیدا ز ایدم بیک بختان |
| جانی که بدان حلق جهان می نازد | دیرست که تا با بختان جان |
| دلائلضا | |
| در لایقه سخت عجب افتادم | که می مردم مستح که کی رادم |
| دانی ز چه خاست این سر فرادم | کامیادم آنچه خست میادم |
| دلائلضا | |
| آن وقتی که گفتمی که ناشادم | می دانستم که بر چه بنیادم |
| در حلقه مست و نیست خون | در سم افتاد آنچه در افتادم |
| دلائلضا | |
| تن سایه جان ناز پرورده | جان کج تن بهسم بر آورده |
| از سایه خویشی حجابم تمام | که ماسایه ما پرده مات |
| دلائلضا | |
| آن مرغ عجب در آشیان کی بخت | دان ماهر بین در آسمان کی بخت |
| دان دان که در دل زمین انگشت | که شاخ زند در دو جهان کی بخت |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| آن راه زنی که پو پسته از آنکه | در جان نیست و ز جان سپهرم |
| تا هیچکس از برون نیاید برین | او در دل و برون نشان سپهرم |
| دلایضا | |
| دل شقیقه جمال افندی نیم | جان سوخته وصال او نیم |
| چند آنکه درین دایره بر یکدم | نقصان خود و کمال او نیم |
| دلایضا | |
| ماند به عشق روی آن دایم | و ز سر چه بسا دوست کو نیم |
| کرد که مایه پسته شود در عشق | در هر کای هند را در که دایم |
| دلایضا | |
| پو پسته حریف جان فزایم | چون کوی ز خود بی سرو پایم |
| چون من مددستی بر جانم | مکن نبود که هیچ جایم |
| دلایضا | |
| بر خاک بنی نشستم از غم تا یک | تا دایم ازین حجاب خاک |
| ای آنکه بر خیت خون من در پاک | با دراکیش گشت ادراک |
| دلایضا | |
| کونی رسم آب شد و خاک نماد | تم نفس بلید و هم دایک نماد |
| زین پیش زادر اک دلم می دم | و امر و ز چنان شدم که ادراک |
| دلایضا | |
| ی آیم و هیچو خلی ی آیم | آیا ز کدام مستزلی ی آیم |

ای اهل دل

۵۸

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ای اهل دل امروزی بپسته | که مرز چو آشفته دل ی آیم |
| دلایضا | |
| کس با دیده ی زخو نفوذ است | در وقت خویشین صبر تمام |
| لی الجله اگر نشان مایه | ما نیم جز ز خویشین دور تمام |
| دلایضا | |
| عری دل من غرقه خون آمده بود | بر در که عشق سرگون آمده بود |
| از بیس که نزد این درو کشا | کو بود که از درون برون آمده بود |
| دلایضا | |
| ز از و ز کول شادی و نه غم | اقتبال هزار سال هر یکدم |
| هر چه که خویش را بستی که دایم | عالم در خویشین خویشین عالم |
| دلایضا | |
| ز سوختن شناسم و نه خار | در نه ب ما چه کام و چه ناکام |
| کوی که صید کبسم گوی دارم | در نه بر سیدی زلی ارادت |
| دلایضا | |
| آرام ز جان حاضر می بینم | جنبش ز دل سپا فرم می بینم |
| چند آنکه بسک یکدم در دل نمیدانم | نه اول خود نه آخرم می بینم |
| دلایضا | |
| چون بادیه عشق مرا پیش آمد | سرکامم از و ز صد جهان پیش آمد |
| دل رفت درین بادیه یک نزد می | خود بادیه او بود چو باد خویش آمد |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| آنکه که چو بگر بر شود ذات مرا | دور حق کرد و جمله ذرات مرا |
| زانی می شودم چو شمع مادره عشق | یک وقت شود جمله اوقات مرا |
| در ایضا | |
| یک قطره بحر من و یک قطره بنجم | احوال نیم چراغ لاله من و بنجم |
| کوی زبان حال یک یک | فریاد همی کند کس فریاد من |
| در ایضا | |
| زان گشت دلم خراب از سر زده | تا بر خیزد ثواب از سر زده |
| چون برده بر زلفش او دل کزده | می تافت صد آفتاب از سر زده |
| در ایضا | |
| در عشق ز پید او نه بچشم من | محو بچشم من جسم و نه جان من |
| فی الجمله که فرو می گاهم من | در سر چه نگاه می کنم آنم من |
| در ایضا | |
| در عشق وجود و عدم یک است | شادی غم و نیش و یک است |
| تا کی خواهم ز نفس من خواهم بسید | زین مرده بپر پس کین بهم یک است |
| در ایضا | |
| در عالم عشق کویا جسته شدیم | بالای مقام عقل و تیر شدیم |
| کوی مردم ز عالم صد چندی | یکدم تمام عالم تیر شدیم |
| در ایضا | |
| ای بود تو بهو بسته بنا بود و آخر | تا کی بایستی بهیچ نشود آخر |

از چ

۷۱

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| از چ پدید آمده اول کار | کر چه همه هیچ بشود زود کار |
| در ایضا | |
| آنها که درین پرده پیر شدند | از پرده می نمایند پیر |
| چون پرده بر افروشد درین دنیا | غرق بخت آن شوند کاین دنیا |
| در ایضا | |
| هر چند که از برای ما خواهد بود | آن چیز همه بلائیست ما خواهد بود |
| چون تفرقه در بلای ما خواهد بود | جمعیت ما فتنای ما خواهد بود |
| در ایضا | |
| که اول کار آتش افروزی کرد | خاکسترش را آتش من کرد |
| اول من تن چو دل شود غرق می شد | آخر پیوسته کان همه دل خونی |
| در ایضا | |
| غالی شده تا بود مشوش نشود | باقی بود جسد و آتش نشود |
| چون اصل وجود کل عالم هست | هر که بود خوش بود خوش نشود |
| در ایضا | |
| عاشق را کز نگاه و نفس نرید | لب بند و راز پیشش کشید |
| چون کامل شده بر سر از غره رست | سر که خود را بختش نفاذ |
| در ایضا | |
| چندین امل تو ای دل فاعل جیت | چون رستی درین جهان منزل |
| چون مافیت کار همه کم نیست | آخر ز پید آمدن حاصل جیت |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| تا کی گوی ای دل غمناک بخون | از پستی خویش پاک شو پاک کردن |
| سی سالن خویش پاک میدارن | درد اگر نکرده پسر از خاک برن |
| دل ایضا | |
| ای دل مکی خویش در جانان | حسین که آن خوشتر آید آن |
| در شش عشق چون زمان جنگ | مردانه درای و مجروران جان |
| دل ایضا | |
| هم راه تن و هم ره جانان او کبر | سر زده گشت در میان او کبر |
| از خویش چو درستی او کبر | بیش نظرت سر جهان او کبر |
| دل ایضا | |
| کرو بچی یازشادی و بقا | و در همه مایه در دست دعا |
| یا در همه در همه بودن نه نیست | بگذر همه سیج شدیش حد |
| دل ایضا | |
| دل نشاد شود وصل که در طریقه | دل تنگ مکن ز بحر که در تبیه |
| از شادی وصل غم بحران نکند | با سیج ساز اگر همه میطیبه |
| دل ایضا | |
| مرد کن باشد که نفس پاک تر است | در با خستنی به جودلی پاک تر است |
| مردی که درین طریق چالاک تر است | هر چند که پاک تر شود خاک تر است |
| دل ایضا | |
| آن که ز خود گرانه گیری خود را | تا محرم آتش بیا که کفری خود را |

که در جهان

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| که در دو جهان بطبع خاک تو شود | اگرست که در میان سینه خود با |
| دل ایضا | |
| که مردی ز تنگ خود پاک بیا | در پستی خویش جنت و چالاک |
| که میخواهی که مرده خاک نشود | چندی بکن و بزنگ خاک بیا |
| دل ایضا | |
| تا چن بچو در نگر چندی | در پستی خود در نگر چندی |
| یک دهر چو ناپدید خواهی شد | خود را چه دی جاده گری چندی |
| دل ایضا | |
| آن که عقل خود حسون بیا | در در طلب میان خون بیا |
| با یک سر سوزن از تو بایستد | سر رشته این حدیث بیا |
| دل ایضا | |
| اول باری شب در افق آرد | پس روی بسوی کوی عشاق |
| که بخواهی که سود بسیار کنی | سر پای عقل و زیر کی طاق آرد |
| دل ایضا | |
| که بخواهی که باز بایی این راز | لی خود شود بایی خودی خویش ساز |
| چون بخواهی اصل هر چیز | تو کی بایی چو در خودی بایی باز |
| دل ایضا | |
| آنگاه که روی بیا و سر نتوان رفت | در مرغ شوی ببال پر نتوان رفت |
| از عقل بودن آئی اگر جان داری | کین راه عقل مختصر نتوان رفت |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آنجا که روی بیا پس نزن آن را | در رخ شوی ببال و پرتوان رفت |
| از غفلت برون آید اگر جان دارد | کین راه بقتل محقر توان رفت |
| در انصاف | |
| عاشق شدن مرد زبون است | سر باخت و سر کمون است |
| بر خویش برون آمدن چری | تدبیر تو از خویش برون آمدن |
| در انصاف | |
| کز تو برادر نسک سستی آید | شک باشی کز پستی آید |
| از نقطه بی خویشی چند نفر | با دایره خویش پستی آید |
| در انصاف | |
| کز از یکی خویشی فرو شو | در خلوت جان محرم این درد |
| در هیچ زمان روی درین بجز | است پستی این نظر شوی مرد |
| در انصاف | |
| از آن نظر دران جهان باید کرد | پره از ورای آسمان باید کرد |
| سرگاه که دو سینه پدید آید | از خاک ز خویشی نشان باید کرد |
| در انصاف | |
| چون پیوسته تو بخش آوار بود | مستی تو سر مایه انکار بود |
| سر کس که ز هستی نزارد بوی | کافو میرد اگر چه دین دار بود |
| در انصاف | |
| با مستی خود نصیب میجو آید | دل دمی بخون دیده بجز آید |

تکلیف

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تا یک سر سوی از تو می خواهم | زمان یک سر سوی کوهی خواهم |
| در انصاف | |
| با نفس کم و کاست نخواهد آمد | با تو بهر خواست نخواهد آمد |
| آن می باید که تو نباشی اصلا | کین کار بتو راست نخواهد آمد |
| در انصاف | |
| آنرا که درین دایره جانی محبت | در نقطه تعریف نشانی محبت |
| مستی تو خلقت آشنای محبت | و آنجا که تو نیستی جانی محبت |
| در انصاف | |
| سر که بدان بحر محقق نیست | در حال بگردان که آنا الحق نیست |
| کرده همه سیروی قدم محکم | تا کرده همه بسیج سطلق نیست |
| در انصاف | |
| با شاهی دو کون غم انکار همه | با ملک جهان پسر انکار همه |
| خواهی که وجود اصل باید بود | کوین بیکه عدم انکار همه |
| در انصاف | |
| دای که در و پای ز پسر باید کرد | ره توشه در و خون بکر باید کرد |
| خواهی که درین راه خبر داد شود | خود را زد و کون چنبر باید کرد |
| در انصاف | |
| آن کو هر پوشیده بهر جان نرسد | دشوار بهر آید و آسان نرسد |
| سرد و ده بار و پای از دست نرسد | کین راه بجای تو بیا پان نرسد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| از بس نشین بزم دل پیش باش | خاموش چو درختن هیچ باش |
| که سحرهای که فرق تو حیدر شود | سحرش نو کمیندیش و باش |
| تا کی باشی بی سرو بی هیچ باش | از خویش شو غایب و با خویش باش |
| تا کی کوی که من چه خواهم کرد | تو چه کنی هیچ کن هیچ باش |
| آن که می سوزی و بیدار کنی | خود را بخت سر غوغا کنی |
| بردم کوی که من چه تو اتم کردن | چه توانی کرد یا سگینه یا کینه |
| کرد و تو از عشق نبودی پستی | از آتش او هنوز ده دمی پستی |
| در عمر زان کنی ز سر پستی | یعنی که ازین زبان چه سودی پستی |
| که با من و خویش خاک این درستی | از رنگ منی ز خاک کسترستی |
| وزنی که در هرگز ترا و بسجده | بی وزن آشی اگر فدا آشی |
| کای خیال و لب لعل زنده | گاه از سخن چو لب لعل زنده |
| کم کردد خویشتن بید جان کم | زیرا که بجان و کرایه زنده |
| ای آنکه بجان این جاسی زنده | تا کی با سینه زنده کانی زنده |

چون ازین

۹۶

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| چون از بس تو مرگ تو خواهد بود | تا مرده بهیستر تا بمانی زنده |
| پوسته بچشم دل نظر باید کرد | تا آنکه زودن خود فکری کرد |
| خوای که بر خاک خاک نشینی | از خاک بر زندگی سپهر گذر باید کرد |
| در قرب تو کرم دل یار است | حاشا طمع وصل تو افشاست |
| چون سر چه کرمست جلاز باید | بجان اندامین در مقام افشاست |
| در عشق تو سودا و حسرت نماند | در دیده و دل آتش و خون نماند |
| چون برده خود خودی خودی شد | کلی خود را در اندرون نماند |
| در عشق تو زاری و نیاز آوردیم | چون شمع بسی سوزد که از آردیم |
| چون درو ترا نیافتم در راه | کلی خود را به هیچ باز آوردیم |
| ما سرده قدم ز هر جایی آوردیم | بر قضا افلاک علم آوردیم |
| آخر چو وجود خوش خلق شدیم | ردی از همه عالم بهی آوردیم |
| جان از غم عشق تو جانم خون شد | سردم ز تو دوری و کرم فتنه شد |
| زان روز که دل جان و جان خواهر | جان بر تو فدا شد در جهان شد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مانند دلم از بوی غم غم توست | هم پرده دریده گشت بستم تو بگشت |
| امروز منم هر نفسی دیت به پست | از دست نیست برفته از دست |
| در ایضا | |
| باستی خویش را دری خواهم کرد | در هر سوی نو در گریه خواهم کرد |
| چون با تو محالست برابر بودن | با خاک رحمت برابری خواهم کرد |
| در ایضا | |
| جانا چو ره تو راه دل غمیش | کار دیت که کار ما دروغ عجز |
| بیرکم شدم در آنچنان کم شده ام | کا کان پدید آمدم هرگز نیست |
| در ایضا | |
| در بحر فتنه آب در خواهم شد | چون سایه با قناب در خواهم |
| چون می رسید بر فرازی تو | سرور پاست بخواب در خواهم |
| در ایضا | |
| بنگر که چه غم بدیدم شدم آخر | چون نیست شدم نیازمندم آخر |
| کفایت که بر پست با من سرسری | چون در نور بستم چون زبیدم |
| در ایضا | |
| در عشق نشان و خبر من بپسید | وز کریمه خونین جگر من بپسید |
| چند این بدیدم که یک من بنام | چند این بریدم که بر من بپسید |
| در ایضا | |
| دل از طمع خام چنان بریان شد | دیده ز غم بجز چشمان کرمان شد |
| کین جان بقدر فخر موجود است | در راه غم تو با عدم یکپاش شد |

۲۴

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| مردم به عشق تو ام صد سیه | تا من سرو پای کم غم چون کوکب |
| از سر زده اگر بر زیم جویند | تا با خویشم از تو نیام جویند |
| در ایضا | |
| کفتم ز فحای خود چنانم که پیر | گفتا بقائیت رسانم که پیر |
| یعنی چو به نیستی بدیدی خود | چند آن نفسی بر تو فکرم که پیر |
| در ایضا | |
| هر چند ز عشق در سجود و کرم | و اندر پس پرده غرق وجودم |
| دیر است که از وجود خود دردم | گر زنده ام اکنون بوجودم |
| در ایضا | |
| سزایا بیم تقطع آرام کنی | انگاه وجود مطلق نام کنی |
| از خون دلم می وز جان جام | و ایجاد مرا تمام اعدام کنی |
| در ایضا | |
| از من که دلم بی نشانی دنیا | بی نام و نشان در یک و تار |
| سی سال بجان نشان جانان تسم | من کم شدم دنیا فتم او را باز |
| در ایضا | |
| وقتت که می زجت جان بشنم | بر خیزدی سرد جهان بشنم |
| از عالم نیست دست آزاد تو | و انگاه بدون این و آن بشنم |
| در ایضا | |
| از نیک وجودم که رماند بازم | آن دم بوجودی سپردن کرنام |
| مردم که وجود در عدم می بازم | تا من ز وجود با عدم پردازم |

| | |
|--|---------------------------------|
| بی جان و تنم جان و تنم می باید | بی آنچه منم آنچه منم می باید |
| انا با خویشم ز خویش تنم جزم | بی خویش تنم بی خویش منم جزم |
| در اینجا | |
| خوش باید و گرفت خواهد بود | زیرا که گفت عین بقا خواهد بود |
| زیرا که گفت عین بقا خواهد بود | این می بیند ام که اگر خواهد بود |
| باب نهم در آنکه چه چیز حق است و آن گفت و توان شنید | |
| آن راه که راه عالم عرفانست | تا پیش نیاید بتوان دانست |
| ز سر کای نزار دل حیرانست | در سر قندی نزار پس کرد دانست |
| در اینجا | |
| هر ذات که در تصرف و در است | اندر طلب نور یقین حیرانست |
| هر ذره که در سطح هوا گردانست | گرفته این وادی بی پایانست |
| در اینجا | |
| چند آنکه نگاه می کنم خیر است | گرفته یکی و بی سرو بی نشانست |
| در باد و یکه دانشش نادانست | اگر دور امین که جمله سرگردانست |
| در اینجا | |
| ببین که اگر کسی سزد خواهی کرد | هم نوبت زمین خاک ز خواهی کرد |
| چند آنکه درین یرده سفر خواهی کرد | جیرانی خویشش بی شتر خواهی کرد |
| در اینجا | |
| بر بوی یقین درین بیابان قدم | در عالم تن بجایم جان رستم |

این سرای که در پیشگاه کائنات

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| عمری شب در روز در نفس گیر بودیم | گرفته در آیدیم و جیران رستم |
| در اینجا | |
| ما چشم جز جگر خواریه نه | وز چشکی بندیه یاریه نه |
| در پستی جل اسید بشیارش | از زمین و آمدن خبر یاریه نه |
| در اینجا | |
| دانی که چه آیم نه بزرگیم و نه فرد | دانی که چه بخوریم نه صاف و نه |
| نه می توان ماند نه می توان برد | نه می توان زیست نه می توان |
| در اینجا | |
| ما نیم دارفت ده چرخ مرغ بزم | دل چیده روزگار و آشفته بزم |
| گرفته این دایره بی در بزم | نه آمده بر مراد و نه فرست بزم |
| در اینجا | |
| در آرزوی یقین چه نتوان ریت | بر حلق نیاید ای خود شکریت |
| کاشاک بود سیح منی دانگیت | و انجا که رو و حال منی دانگیت |
| در اینجا | |
| ای دل مردم غم در خون بخورد | کم بخورد و در دوزخ افزون بخورد |
| سری که دوزخ دوزخ بچو سیح بان | چون باز نیاید بی چکنی خورد بخورد |
| در اینجا | |
| حال دل باشکونه می توان گفت | وصفی نزار کونه می توان گفت |
| گفتم ای دل چگونه گفت خوش | کین حال مرا چگونه می توان گفت |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| دل از همه عالم بکشد آمد باز | یک بخت ز لشکر بکشد آمد باز |
| باین همه درد و رنج آگاهیم | تا آمدن بن بیکار آمد باز |
| والله | |
| در داک بکشد در دما کار نبود | وز مرده و دده کسی جسد و انبوه |
| عری رستم چو راه بر دم بج | خود در همه ده خیال دیا نبود |
| والله | |
| آن سحرآمیز که جایگاه کیم | در پای دولتی پناست کیم |
| صد راه زمرده چو برنجینه | بس من چکرم که ام را کیم |
| والله | |
| در داک ز خود جسد باید مرد | عشقه خون جگرم باید مرد |
| چون زنده کی خویش می ماند باز | سرور بنویس که دم باید مرد |
| والله | |
| امروز منم دون شد نادیده | افندی ز وجود یک و بنادیده |
| درواقعه که شرح می توان داد | مرکز تخریب چو خود نادیده |
| والله | |
| اگر نیم از دل جام که چسب بود | بی می نرم عسل و عیانم که چسب بود |
| این می بستم که می نه میم که چسب | وین می و انم که می نه انم که چسب بود |
| والله | |
| چون عرش ز یاد و هم از چکرم | ند بکشد و ادمم از چکرم |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چون از چکرم هیچ نماند | آخر چکرم یا جسمم از چکرم |
| والله | |
| بس رنج کشم طرب نماند | بخوری را سبب نماند |
| بیش و پس و روز و شب نماند | کار است عجب نماند |
| والله | |
| چون چاره خویش می نماند | گرشته تر از همه جهانم چکرم |
| در بادیه یافت اده ام بی سر | راه از پس و پیش می نماند چکرم |
| والله | |
| در پسر کردانی نبوت جانم | گرشته تر از همه جهانم چکرم |
| می سوزم وی جسم می اند | جز نادانی هیچ ندانم چکرم |
| والله | |
| دل نیت کی بر صیبت خانه است | جان نیر کی خوشه دیوانه |
| درد از فنا چون جسمم نیست | کارم همه یا نظاره یا افسانه |
| والله | |
| سبحان الله بر صفتی جبراف | کز جرت خویش می بسوزد جان |
| حال دل شوریده خویشم دلم | کس را چه خبرم ز درونی در مان |
| والله | |
| از پای درآمد پسر کردانی | وز دست شدم ز غایت چرا |
| از مال دو کون سوزنی بود مرا | در دریای گندم از نادانی |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| از دنیا فانیم جوی نیست بدید | وز عجبی ام چو پرتوی نیست بدید |
| در واک گرفت جان شیرین از دست | وز سوز درون شوی نیست بدید |
| نه در سپهرم یکدم و نه در حفرم | نه خوابم خورم مست نه خوابم خورم |
| هر چند که شایسته دانا بسم | نه کار هست این و نه کار بدید |
| امروز منم شسته جیرایی | نه دین و نه دل نه کشته نه آگاهی |
| از دست شده بی سپردن سلا | از پاسه داشت آه سرگردا |
| امروز منم ز خان دمان پروان | چرخان و چرخان از دل جانان پروان |
| چند آنکه چو کوبی می دوم از تر | می توان شد از خم چو کان پروان |
| که چون آذر دوی حق کاستم | که کلبه دل باطل را پست ام |
| از باطل و حق بسیری کرد دل | صد ره ز تن کر پسته برخاستم |
| که بر گشتم از نیلین پر خون آبی | آتش کسیر و جلا عالم مایه |
| ز ان می ترسم که آنچه من بطلبم | نایافته مرک در سه ناکاهی |
| از منقام از می نیست بدید | وز کار جهانم خبر نیست بدید |

تغییر

۷۴

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| خوین تر ازین دل جگر نیست | گرشته تر ازین دگر نیست |
| دل مرچ که دید خشک لب | درات دو کون در طلب دیده |
| بسیار بخون بکشت در آخر کار | از پس کعبه دید عجب دیده |
| چند آنکه مرا عقل و بصیرت | در تیر تیرم سفر خوا به بود |
| امروز دین شیده کون خواست | کر قند خورم خون جگر خوا به بود |
| که عقل بذات خویش من خوا به بود | در تیر تیرم وطن خوا به بود |
| که هیچ فلک بی سپهر خواست | سرگردانی خصب من خوا به بود |
| چون بچرم از اوقات بزم | اندیشه شام تابش بزم |
| منم همه دانش اندیشه بزم | اندیشه مرا بکشت تیر بزم |
| نکس خبری مید به از پشام | نیک نفس آگیت از پایام |
| چون زیستنی بچلی می توانم | روزی صد بار می بسوزد جانم |
| چند آنکه ز سر شیده غش میگویم | می نمایم کینه معانی رویم |
| وامروز اگر چه عدد حکم نکات | تقلید نخست روز مرا میجویم |

| | |
|--|--------------------------------|
| در بادیه جان در تنه | درین بادیه را پای و پیکر نهاده |
| ای خلق درین دایره سرگردان | سرگشته ترا ز من دگر نیافته |
| درین | |
| کس سید الی رای چمن نهاده | نه جامه و نه جای چمن نهاده |
| دگر و شش این دایره بی سر | یک لی سرو بی پایه چمن نهاده |
| درین | |
| من زین دل نجیب بجان آیدم | در جان بستم کفش بفتان آیدم |
| چون کار جهان با من و کی من | بسیار بچکار در جهان آیدم |
| ای ادم در شکایت نفس بهی و نهشت خدای | |
| ای بلبل روح مستلا مانده | کاه دران دام بلا مانده |
| خو کرده اندرین تعبیر مانده | راکاه نه که کز جسد مانده |
| درین | |
| ای روح تویی محفل سرور | عارف شوره طلب معرور |
| چون بار سپید دست پلانی تو | ویرانه چه میکنی تو چون کون |
| درین | |
| ای مرغ عجب ستارگان چینه | در مرزالت عهد و پیمان نیست |
| که جام جهان نمای میجویی تو | در صندوقی نهاده در سینه |
| درین | |
| که در غم روزگار و کوه و قریه | از بهر چاه افتاده چنین بی کوه |

ای طوطی

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| ای طوطی جان چه میکنی در این | کایچه بندت شکری بی زهر |
| درین | |
| ای جان چو تو از عالم چون آیدی | در چمن زهر چه دست افروزی |
| در پرده نفیس مانده صبر | تا آنچه تویی ز پرده بیرون |
| درین | |
| ای مرغ درین عالم غربت چو | با این همه بیکاه و زینت چو |
| سلطان جهان مدح پس در لغو | از حجت نفس شوم حجت چو |
| درین | |
| ای باز خود مباحش کراه آخر | باز ای بسکه ساعد شاه آخر |
| تو به صفت مهره سی ای جان | تا کی باشی درین بن جاده |
| درین | |
| ای جان شریف کی این دنیا گیر | در جسم ره عالم پر میگیر |
| ای جوهر پاک قیمت خود بشناس | بگذر ز حسادت و ملا اعلی گیر |
| درین | |
| بر جان و منش بهای های میگیرم | بر فرقت این دوستان میگیرم |
| از جان و تنم به یکدگر یا نه پس | بر روز جدائی شما میگیرم |
| درین | |
| با ما بقیین که هر دو با هم بودیم | و نشست که در خطه چون بودیم |
| ای آنکه سزار ماه در تو رنید | کوی که سزار پال با هم بودیم |

ای طوطی

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| دل را که هزار باره در خون گشتن | دقت که در خط چو گشتن |
| وین شا چه پردگی که جان دادام | موشش کیم ز پرده پر گشتن |
| در انصاف | |
| ای انگ درین ره صفت اندیش | بی خردی که عالم خویش |
| سر که صفت ترا صفت نتوان | صورت کن آنکه صورتی جز نیست |
| در انصاف | |
| ای آنکه بقدر تر از افلاک | می پنداری چنین گشتی خاک |
| در خویش غلط کن میندیش | دانی بجای و کوه بر سیه پاک |
| در انصاف | |
| بندیش که بر زمین نه آنکه تو | واجرام هست نه آنکه تو نیست |
| چون جو سرتو بچشم پستوانی | در خود بشک که این نه آنکه تویی |
| در انصاف | |
| ای و سمر خیال چسب زهرن | بشمار گیت جان تو در تن |
| ای بر سر سر کن اف نتوان دانست | این جز بخت کرسود روشن |
| در انصاف | |
| آن ذات که جسم و جگرش هم بود | در جسم همان که قابل پیم بود |
| نی اجدیقین به آنکه بی هیچ شکر | که جان تو در جسم بود جسم بود |
| در انصاف | |
| که مرغ دشتش کار و دوش پراکنده | در ج دل تو خسته اندازار کند |

در انصاف

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| در بر نهی ز نور یغینا اورد | چون بشکند این قفس چه پرواز |
| در انصاف | |
| ای سپس که ملک در صفا بچم کرد | تا یک مرد تمام مردم کرد |
| جان تو کیم تر است بر نهی غش | سر که که یادی نشود کم کرد |
| در انصاف | |
| جانی که بنور حق نهاده آسید | در عالم او نام بماند جاوید |
| چون ذره سر گشته بود در ساق | چون کوه یک روزه بود در چو |
| در انصاف | |
| جانی که بهشت رنگ دنیا اورد | روشن نگذ صقیل پیش او |
| سر که غم دنیا بسراورد عمر | چه بهره بود ذوق عقیق او |
| در انصاف | |
| سردیده که راه بی نشانی نشناخت | در پرده بماند و زندگانی نشناخت |
| هر چند که جاوید بهاید چند | سید آنکه بجای جاودانی نشناخت |
| در انصاف | |
| سری که تو سپید ز خود پنهان | اسید سید بدلی در مان دار |
| و آنگاه از جان آینه پاندم | وان آینه در برابر جان دار |
| در انصاف | |
| از پرده خود برون شدن خطا | زیر آنکه برون پرده کردی کم و کاست |
| در پرده چند روز روی از چشم | در پرده دل نشین کرد از اهل |

| | |
|--|--|
| هر چند که کارهای تو بسیار هر خاصیتی که در دود عالم نیست | از جز و بسپی کل شوی این کار در جو سر تو زمان همه نمودار است |
| مرجان که در حق حمایتی افتاد است سر روح که هم ولایتی افتاد است | در سرده جهان نهایتی افتاد است در عالم بی نهایتی افتاد است |
| اینجا که فسر و غ عالم جان شده در عالم جان جوته بسیار شده | خورشید و قمر اثری از آن شده طالع و پس فلک را مگر خوان شده |
| سر را که هم پرده جان پوشد تا دارد غیبی آن نوبت | انست که نقد جادو آن تو شود سر که مقیم آستان تو شود |
| تن از بی کار خویش بر کن دست در قطره همین که خورد و بی ستاد | جان بر سپرده منتظر فرست در پاد و پاد در اندر و نجات |
| این مرغ دلم شیده و سازشنا سر روز نزار سال در خود در رفت | در سر روزش قاعده را از شناخت تا در پس پرده خویش نا شناخت |
| باب یازدهم در حقیقت دنیا و ترغیب به ابدیت | |
| می پنداری که جان توانی دیدن اسرار همه جهان توانی دیدن | |

| | |
|--|---|
| هر چند که در چشم تو کرد و بکمال کوری خود آن زمان توانی دیدن | |
| سر که تو طالب و گر خواهی هر چند که دیده نیز تر خواهی | با کوه چو بسنگ در کم خواهی در نقطه کور کور تر خواهی بود |
| آن نقطه که گیای دولت است خواهی که تو آن نقطه جانی چنین | بگذر جهان که هیچ او در جانت اولی یقین به آنکه نتوانی دانست |
| تویی که محال در جسون افتاد از پرده غیب بچشم آفتاب | تویی خیال سپهر کنون افتاد سر یک بدر طور برون افتاد |
| جانهاست در آن جهان بر افتاد تا چند ز جان و تن در می افتاد | تنهاست درین بر در و دیوار زد سر زده در سیت یک سمار زد |
| ای ذره ز اندازه ذرات پیر قصه چو کنی دراز در غصه بسیر | یک وقت نگاه دارد او قاتل پیر در صحنه نگو میکنی اندازه ات پیر |
| در عقل اصول شرع از جان پند ذوقی که بشوق حاصل آید دل | در شرح فسر و غ اذره امکان پند در عقل کجاست آن به ایمان پند |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| کرم که در چرخ برده برده شد | کردا شد خون جگر |
| تا خواهی بود چسب بر خواهی | ای چسب از سرچ خبر |
| ولایت | |
| تا عالم جمل خود نگروی بدست | سر علم که حاصل می باشد |
| ای پس که دولت بخواهی | در حیرت نیافت و نیافت |
| ولایت | |
| درد که دلم واقف کن را ز شد | جان نیز وی محمد و دوست |
| چه غصه بود در ای آن در ده جان | کین چشم فراز رفت و آن باز |
| ولایت | |
| هم عقل دین واقعه مضطرا افتاد | هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد |
| گفتم بگفت ایم این که در سال | خود صد که و همدار و یک افتاد |
| ولایت | |
| از من عشق اسمی بستم و بس | وز جان شریف جسمی بستم و بس |
| از کج یقین چه گونه یا بستم | از کج یقین طلسمی بستم و بس |
| ولایت | |
| جان که در دین باوید بسیار شد | موی پداشت و بسی بی شک شد |
| گرچه ز دلم هزار خورشید شد | آخر بکمال ذره راه نیافت |
| ولایت | |
| دل در پی راز عشق دل برده بماند | دان راز چنانکه هست در زده |

البته

۸۲

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| هر ساز که ساختم درین آفرین | در کار شکست و کار ساختن |
| ولایت | |
| دل در سر این راه خطرناک شد | جان بر در دست روی بر خاک شد |
| سی سال دین چراغ روغن دهم | یک شعله روغن اد پاک شد |
| ولایت | |
| دل خون شد و سرشته این راز | بخ غصه ز انجام زانماز نیافت |
| رخ دل من چه را شیان دانا | ای بس که طبعه و آشیان باز نیافت |
| ولایت | |
| باری که دل سنت گشته آن | از خون دودیده گشته آفتاب آن |
| تا کی بپر سوزن فکریت کام | تری که کسی نیافت سرشته آن |
| ولایت | |
| دل را که عقل مت و جان جرات | دین کارنه کار دل عقل و جرات |
| ای بس که تلفه اند در سر با | تا هیچ نکته اندران حاصل |
| ولایت | |
| نه سچا کس این قالب دین مغزی | نه سچ نظر کنه آن مغز زید |
| سر روز هزار پست زو که دم بماند | مغزم همه نابوده شد و مغز ندید |
| ولایت | |
| این درد جگر که در پینه در است | میکرد اند که در جام نم جیب در است |
| عزیت که میروم بیت ریگی | و اگاه نیم که چشمت خضر کجاست |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| از دست بندن و ناتوانم چو کنم | وزیرانی بیخست جانم چو کنم |
| وان چو کردم که انداختی | کوسیدم بدان چو ندانم چو کنم |
| در ایضا | |
| در چو رانی بسند و از او منور | با خاک همی شد نه نا شا و منور |
| بنکو تو که صد هزار است که چرخ | این در نزد درخش نیکش و منور |
| در ایضا | |
| تیری که ز پشت کلم جانان گذر | از جان پیش ساز که بر جان گذر |
| زان تیر اندی بجوی در مرد جهان | کان تیر ز جوشن تو میان گذر |
| در ایضا | |
| گاه از شادی چو شمع می افروزم | گاه چو سپهر رخ از غمش می فروزم |
| چیران شدم و عجب فرو ماندم | کونی که همان اکین ترا آموزم |
| در ایضا | |
| جانان ز غم عشق تو فریادم | کز عشق تو جگر من بکشد و مرا |
| مردم را که گره کشانی کرده | علی که کند این دانه کاه و مرا |
| در ایضا | |
| زلفت که از نفع و ندم در غیبت | هر سوی دامن سپهر در غیبت |
| کز یک شکن از زلف تو ام کشف | پرسود که صوفی کن در غیبت |
| در ایضا | |
| بچاره دلم که راحت جانم است | جمیع آن زلف در غیبت است |

در ایضا

| | |
|--------------------------------|---------------------------------------|
| در ما که زلفت تو چون کالی گشت | کز ما که خیر خیران بخت |
| در ایضا | |
| هم شیشه سودا تو نتوان دان | هم دمه فروای تو نتوان دان |
| می باید بود تا ابد بی سپرد | چون ره سپرد پای تو نتوان دان |
| در ایضا | |
| پای از تو فرسود شد بکلم می دان | دو دواز تو بر آید از دلم می دان |
| چون سخت ترست مرز میان کلم | حل نتوان کرد مشک کلم می دان |
| در ایضا | |
| آهنگ که درین درد مرا می بیند | در درد و در غم می بیند |
| چون یکسره از تو خیزد | کز هر سوی می آید بهشتی بیند |
| در ایضا | |
| دل سرتو در نو کهن باز نیافت | سر رشته عشقت بخی باز نیافت |
| کز چو سپهر یک بخت از تنم | چو سود که خود را سپهر بخت باز نیافت |
| در ایضا | |
| بزد و تو در مان دل ریشم | جز آینه شوق تو در ریشم |
| کز پس جز می طلبید از تو مرا | چون از تو خبرم چه جویم |
| در ایضا | |
| حالم ز من سوخته خرم به بر من | تو میدانی رزومت و دشمن به بر من |
| آن غصه که از تو خورده ام نتوان | وانی غصه که از تو دارم از من به بر من |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چو تو ملامت من بگوید با تو | و در دل من باک بگوید با تو |
| آن قصه که در میان ما بود | هر روز ز حال من بگوید با تو |
| و لایضا | |
| غم گشته درخ دیده خواهم بود | تا گفته و نمانشیده خواهم بود |
| صد سال و هزار سال اگر توانم | چون ملک زبان بریده خواهم بود |
| و لایضا | |
| چون کار ز دست رفت گفتا چو | چون دیده غیب گشت دیدار چو |
| چرب که هر چو ش میزد جانم | لیکن چو زبان نیکند کار چو |
| و لایضا | |
| گر جان گویم عاشق آن دیدار | و در دل گویم دل آن گفتار |
| جان و دل من بر کهر اسپار | لیکن چه کنم که بر زبان مسار |
| و لایضا | |
| دل ز گفت و است نام که | جان شد که خبر نه او جانم که |
| سر دل جان من مرا بر گفتند | نه خفته نه بیند ار نه انم که |
| و لایضا | |
| عمر دل این سوختن در خون داد | و زهر قیس و نه دیگر کون داد |
| چون پرده بر انداخت نمود آنچه | بریده زبانم و پسر م پرده داد |
| و لایضا | |
| هم قصه یاری نتوان گفتن | هم غصه کار من نتوان گفتن |

ای لایضا

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| سری که میان جان و جانان باشد | جز بر سپهر داری نتوان گفتن |
| و لایضا | |
| جز جان صفت جان که تو گفتن | یک روز بدیشان که تو گفتن |
| جان که بر من قصه آن جانان | جان داند جانان که تو گفتن |
| و لایضا | |
| سری که میان من و جانان است | ببرید زبان و لی زبان نه گفتن |
| تا کی گوئی واقع عشق بگوئی | خیزی که شنیدی بود نتوان گفتن |
| و لایضا | |
| و در فراق روی سپید باید است | و در دم زنی از تو بیک باید است |
| و در برین محبت عشق در میطلعت | خو اصری را نفس نکند باید است |
| و لایضا | |
| چند آنکه تو اسپر از حقیقت خواهی | اینها سخن نیست به از کوتاهی |
| چون اگر دوست زده تا ما چه | کس با سر سوزی رسد آگاه |
| و لایضا | |
| دل سیل از غم سو سو سو بود | داورده بر دی کس هم روز تو بود |
| آخر گفت مردم از پستی خویش | خود خروانی درین هر سوزی تو بود |
| و لایضا | |
| تا کرده و جدم بل اینجا چه کنم | چون نیست مرا این محل اینجا چه کنم |
| کویند بیا کاشش بوسی عین | یا فرعون در غفل اینجا چه کنم |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| چند آنکه بجهد لا غشش کردیم | از یک سخن دروغ غشش بر کرده |
| والایضا | |
| از آتش شهوت بکیم می سوزد | وز حرص و غشش سرم می سوزد |
| چون پاک شود دلم که این نفس بند | مر خط بند می و کرم می سوزد |
| والایضا | |
| خون شد جگرم ز غشش و غشش | وز بیم رهی که شست در پیش |
| مرکز رسید بندش تو حید دلم | تا که دم نفس می زندیش مرا |
| والایضا | |
| دل را که نه دنیا و نه دین می بینم | با نفس بلید غشش می بینم |
| چون شیری شد میوم و در هرین سو | حد می پس و بیک در کین می |
| والایضا | |
| کامم ز یک نفس ششش بودن | کامم ز پسر غشش در آتش بودن |
| کفنی خوش باشش چون ترا داشت | با این سرک در اندرون بودن |
| والایضا | |
| این نفس کم از کاشته آید آه | تا چند سر داشته آید آه |
| ای پس که غره داشتی اند این کجا | تا بو که فرود آید آه |
| والایضا | |
| آنها که ام از بی این کار شوند | در کشتن این نفس تم کار شوند |
| در پوست هزار از دما خفته رات | چون مرک در آید مر جبار شوند |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آه از آه مرا که از جستن ده پست | شرطت ز پیش من بکشک من ده |
| هر عضو را جدا جدا می پریم | این مهمل بود حیات او در پست |
| والایضا | |
| عری چون فلک ز کف می آسودم | تا چو زمین کنون منده بودم |
| حد باره کرد جبان پیو دم | چند آنکه غم حجاب من بن بودم |
| والایضا | |
| سرچسپد دروغ چند هزار است | زین پیش دروغ در شمار است |
| سر روز هزار بار خود را کشتم | وین کار نفس بر تراست منو |
| والایضا | |
| گفتم شود از نفس بلیدم دل پاک | در داک ز شد پاک و شد از در داک |
| اندر حق آنکسی چه گوئی آه | که غرق در ریاست و جنب زنت بجا |
| والایضا | |
| تا با یک نفس غشش خدای بود | در حسن من ترک خوشه چن خواهی بود |
| بسیار بگو شیدی و بهی نشود | تا آخر عمر چنین خواهی بود |
| والایضا | |
| هر دم سک نفس با دلم باز آید | با درد و غم نفس با دلم باز آید |
| هر شب میزار جلیش بنده مرا | چون روزه در آید که نیستی آغاز |
| والایضا | |
| بنفسی دارم که نفس میز کرده | گفتم که ریاضت و ششش کرده |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| آشنا که نمانی نام داران باید | بر باقی نفس تیر باران باید |
| یک نره سینه کت بود دوزخ | از صفت چو باید که هزاران باید |
| والله اعلم | |
| این نفس زد که سترها سر تو | آلوده نجاست منی گوهر کرد |
| کرد آتش بمرمای سوزش | تم بوی منی زنده خاکستر تو |
| والله اعلم | |
| ای در غم خانه زرد و آذنی | افتاده بیاران جهان در کفایت |
| کاری در کت نیت بجز خواب | که نزل بر کن و کیسه پر داز |
| والله اعلم | |
| بر چنین کنی نگو کنی آشنه | سجاده تسلیم فرو کن آفر |
| در خانه استخوانی آغواک | توانی زیت دفع کن آفر |
| والله اعلم | |
| مردل که نفس به باکای برد | بزرگ زهی ماه نامای برد |
| نمود اگر بپر جیوه حیوان | که در ظلمات نفس ره خواهی برد |
| والله اعلم | |
| از کس چو سخن نمی پذیرد هرگز | اگر نشوی تابه نریز هرگز |
| چندان بدوی از پسر نهوش | یک کام بصدق برنجی هرگز |
| والله اعلم | |
| ای عقل تو کرده مستلای خورشید | از عقل عقیده هر زمان شیت |

اطلاعات

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| هر خط عقل عقیده در شیت | فریاد عقل مضطرب اندیش |
| والله اعلم | |
| دره اگر دلی که در جهان کار ندان | بکشد نزل اندک و پیران |
| حشمت ز برای نفس شنیخت | یک شنبه برای دوست بیدار ندان |
| والله اعلم | |
| مایم و محسن بجای نا آورده | یک خد که کشای نا آورده |
| مرد ز هزار عسده حکم بسته | و آگاه بجای نا آورده |
| والله اعلم | |
| کاهی به پسر حرف فضا سخنانم | کاهی ز هوا ز دلیت فغانم |
| ز دایسته وجود خودی دایه | بر خشکی خویش چند کشته دایم |
| والله اعلم | |
| مایم که نه سوخته نه خامیم | نه صاف جید نه درد آشنیم |
| مانند فلک ز عشق بی آرامیم | صد سال تک دیده در یک کایم |
| والله اعلم | |
| یک عاشق پاک و یکدل زنده گنج | یک سوخته بی فکر و یکسده گنج |
| چون بنده اندیشه خوشند همه | بر روی زمین خدا را بنده گنج |
| والله اعلم | |
| دره اگر عسده بود بسیار بود | یک یک بریم بی دزدانای بود |
| پنداشت بودم که مرا کار بود | چه کار که ام کار پسند ایر بود |

| | |
|--|------------------------------------|
| بهاره دلم که خوشیش را خبری پیدا | بادست تنی کسبم خبری پیدا |
| بسیار در آفت اند و لیکن چه می | خمره نبود آنچه با و ذری کویا |
| در اینجا | |
| سکین دل من تخم طلب گاشته بود | عری علم علم را فراشته بود |
| از هر چه که پیدا شده بود او عمر | نی الهله چو کهیم که چه انباشته بود |
| در اینجا | |
| که حلقه نشین منت کشن بودم | که گوشه نشین کج کلن بودم |
| در کرد جهان دست بر آوردم | دیار نبود پس من من بودم |
| باب بیرون هم در میان کسی را سپید کرده و خوشه | |
| هر جا که بران سپهر سمارید | درشت خورفت و بیالارید |
| بهاره دلی کس که نشوئی نفس | در قطره فرو رفت و بدر یازید |
| در اینجا | |
| هر دل که بجان طریق و سپاسیرا | در دل به نیافت و هیچ اغراضا |
| اقبال و کون ره دید و یاستن | بهاره کسی که ره با و باز نیافت |
| در اینجا | |
| شکی که نه در سوغ خواهر اید | مکن نبود که او کهنه خواهد |
| هر کوشاخی باصل پیوسته کرد | پیوسته نگشته شلخ و بر خواهد |
| در اینجا | |
| مردند همه در هوسیه جتران کرد | کس زوشت اگر نفسی چه توان کرد |

در این

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| دیرست که روزست و ایسگر کج | بیدار نمی شود و دلم کسی چستوانی |
| در اینجا | |
| کو دل که به اند نفسی اسپر از | که گوشش که بشنود و دی کفتارش |
| آن ماه جالی غایب روز | گردیده که تا بر خور و از دیدارش |
| در اینجا | |
| گردیده روی مزلق با بایند | سپهرق و حدت خدا بایند |
| بجائی که بود و جود در یا دایم | بر که یک شغل چرا بایند |
| در اینجا | |
| چون می نتوان بیادش می رود | اوست پس بود برین بنای مردن |
| عالم همه بر مانده انفاست | تو که سینه دشته بخوابی مردن |
| در اینجا | |
| ای در طلب که گشتا می مرده | در وصل نهاده در حای می مرده |
| ای در لب بجز نشن با ناکشده | وی بر سر کج در که استی مرده |
| در اینجا | |
| ای جان تو بر دل چه استی قانع | گشته دل تو به بیو فانیست قانع |
| این بخت نبایت که می باید بود | سلطان بجز را بکه سینه قانع |
| در اینجا | |
| هرگاه که سپهر صفت یابی باز | هر لحظه هزار منزلت یابی باز |
| چه سود که خوشتر را بصورت یابی | کار آن باشد که در صفت یابی باز |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| چون مرغ دلم حوصله را از نیت | چون مرغ طرب جز کمه و ناریا |
| گویند چرا می نشیند دل تو | چون بنشیند چراغی خود باز نیت |
| در ایضا | |
| ای مرد پسر ده مازی نشانی | یک نکته بجز مجازی نشانی |
| بر چرخه بمانده در خرابی | گنجشک ز باز باری نشانی |
| در ایضا | |
| گویند که آن قصد جلالت کردی | کردی که درین دایره حالت کردی |
| چیزی که بود لالت خواجه کرد | این کاج که خویش را لالت کرد |
| در ایضا | |
| چون بسیاری تجربه افتاد تو | از تجربه آمدم بغیر یاد از خویش |
| در تجربه هر که نیست از آرد خویش | شاکش بر پسر که سرگون یاد از خویش |
| در ایضا | |
| جانا جانم غرق در یاس تو بود | پس چه بستم چه قطره بی سرو پای تو بود |
| من حوصله نه اینستم این کار | از حوصله بخشیدن سودا تو بود |
| در ایضا | |
| این کار که عشق تو مرا پیش آورد | نه در عوز حال من در ویش آورد |
| من حوصله نه اینستم عشق تو ام | چند آنکه آمد حوصله ما خویش آورد |
| در ایضا | |
| اگر یکدم پاک بر آید ازین | صد کج ز خاک می بر آید ازین |

| | |
|-------------------------------|------------------------------------|
| در خود مکی عشق ترا می بستم | در خاک چاک می بر آید ازین |
| در ایضا | |
| در بادیه تو منبری می بستم | در آفتاب تو حاصیل می بستم |
| خون میگرد دایم بهر دم | در راه تو از نیشک دلی می بستم |
| در ایضا | |
| در عشق رخت عطر و حسد باختم | چه عطر حسد که جان خود باختم |
| در راه تو هر چه داشتم حاصل | در باختم و بسوز به باختم |
| در ایضا | |
| دل در طلب وصال تو جان می بستم | در کافری زلف تو ایمان می بستم |
| چون محو می گشت ز پیدای تو | در دیده ز خود عشق تو پنهان می بستم |
| در ایضا | |
| چون طاقت عشق تو نه از رخ | در درد تو چون عسر کد از رخ |
| روی که لبه حسد را باطل کرد | آن روی چگونه در تو کرم آخر |
| در ایضا | |
| چون خون دلمی تو مخوردم آخر | در خون جگر پیرا نکردم آخر |
| در عشق تو سر حسیله کی دادم | کردم همه وسیع نکردم آخر |
| در ایضا | |
| در قلزم عشق تو که دیار نما | تا غرق تو شدم ز خود بی کار نما |
| بس روز برگشته ام تا آخر | سر زیر جهان شدم که آثار نما |

| | |
|--|--------------------------------|
| جان نتواند عشق تو ز جانی | تن نتواند ز ضعف بر پای بدن |
| کاری عجب افتاد مرا با تو | مرد روی کر بخشش زیار ای بدن |
| ولایتضا | |
| آهی که ز دست غم بر آرم می تو | زان آه جهان بزم بر آرم می تو |
| نه طاقت آنکه با تو باشم گیتی | نه زمره آنکه دم بر آرم می تو |
| ولایتضا | |
| مرد روز ره عشق تو از سر کرم | شراب ز غم تو ما سستی در کرم |
| نه زمره آنکه دل نسیم بر چه کرم | نه طاقت آنکه دل ز تو بر کرم |
| ولایتضا | |
| هر که عذرت تو ندارد و تابی | وز چشمه زهر تو شبیه آب گیتی |
| که خردم پندارتین کس باشد | حقا که ز پندار نیاید خواب گیتی |
| باب چهارم در دست دنیا و مشکلات آن روزگار | |
| تا کی ز جهان رنج و پستی بایزی | تا کی ز خیال پستی کم بایزی |
| ای عقل چو سیحی نبرد هم کون | از هیچ پسر این همه غم بایزی |
| ولایتضا | |
| در یات جهان که تخت آنجا نهند | دل مردم شود بخت آنجا نهند |
| در هر قوی هنر و مکر کوی نیست | فاکش بر مکر و خست آنجا نهند |
| ولایتضا | |
| دنایا و بی حلیت سرای سپینه | افتاده نزار گشته در سرمدی |

افزون

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| گرفت شود کرای شادی گداز | در غمت شود حبله نبرد و نزار |
| ولایتضا | |
| چون است جهان جای که رسواست | هر جا که چنین برای پست است |
| چون بیکوی من نه کم آنجا نیست | بس این مدار همسر چه آرد است |
| ولایتضا | |
| دو دست همه جهان جهان دود کار | وین دیر نمای رافت ای دود کار |
| چون ما بود دست اصل مر بود گداز | سر بود که بود گشت نام بود انکار |
| ولایتضا | |
| ای دینی خدا چه خواهی کردن | وین شوکت بر خار چه خواهی کردن |
| آخوند بلیسی که نه شوکی نه پستی | این کلنج مردار چه خواهی کردن |
| ولایتضا | |
| دنا که جوی و فغان دارد در پست | سر خطه هزار منهن بر گشته است |
| چیزی که خدای دشمنش میدارد | تو دشمن حق ز چهره اداری ده |
| ولایتضا | |
| دنیا چه کنی چو پوفا خواهم شد | در خون همه خلق خدا خواهم بود |
| بگرم که بقای نوح یا نلی در ده | آخر نه بجا بقت فنا خواهم بود |
| ولایتضا | |
| ای دل تبع و سینیه خدا رشت | همچو کپس در پی مردار مشو |
| چون خلق جهان مکر گشت زشت | گر تو مردی برین مکر قرار مشو |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| کر مرده جهان فی الشل انکسرت | وان کرده در انکشت بری لشکرت |
| کر دم نیاید بر انکس مرده | میدان تو کرای علات کادیت |
| در ایضا | |
| ای دل غم این جهان چند خور | وانده بلب آوه جان خور |
| در گوشه کجی بر خوک و سگ | این لقمه کز آتش رازان چند |
| در ایضا | |
| چون نیت درین جا به بلادست | بر پشتی کیت مرز مالی خور |
| با چرخ سپاه کاسه بی سربین | صد کوزه تران کیت در سریت |
| در ایضا | |
| یک حاجت بی دلی دوی کند | یک وعده عاشق دقای کند |
| ایست غم ما که درین تن است | ما را بزم خویش دای کند |
| در ایضا | |
| جان رفت و بدو تن دند کانی | تن رفت بهیچ کاه رانی رسید |
| زین نکلش و لها که شیش میخوانند | سر کز دوزی بش او مانی رسید |
| در ایضا | |
| مردم کز غم چه جاتم آرد بلغم | از زندگی خویشین اندر بلغم |
| عمرم سر حرف کت در غصه شاکه | یک روز خوشم نبوده خوش بادیم |
| در ایضا | |
| موی که بجان محض میس آید | از بهر هلاک جان و تن می آید |

تا چندگان

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| تا چندگان کتم که شرب کین | می اندازم بر دل من بی آید |
| در ایضا | |
| کوشته زن تراغم سوخته | کوشته نامرا هم میسجی |
| مر خط بسوزنی دگر مانده | در رشته کتم غم دگر میسجی |
| در ایضا | |
| مرد دوزین دایره کشته ترم | چون دایره مانده زیر دوزیم |
| و امروز جفا ن شدم که آن بچم | تا هم چندان غم بچکد از بچم |
| در ایضا | |
| تا کی باشم عاجز و مضطر مانده | بادم در دست و خاک بر سر مانده |
| مرد دوزم اگر هزار در بکشد | من زان حد در چه حلقه بر دوز مانده |
| در ایضا | |
| روزی که دل قطعه و سپر از | یک شب که حرف ورق راز بخور |
| چند آنکه حساب بر کفتم با خویش | چه سود که یک حساب من باز بخور |
| در ایضا | |
| امروز من بجان دین در مانده | هم من بسبلا و رنج در مانده |
| شور دلی هزار شور آورده | |
| در ایضا | |
| و عشق کسی چون من بچاره شود | یا چون دل من دل بکر خواره شود |
| یک دزد ازین نادر که بر جان | بر که نهر کوشه جسد پاره شود |

| | |
|---|-------------------------------|
| سایه خرد از حشر دل بند گشتم | غم در دل جان آلوده گشتم |
| دردی که بکوه اگر سینه ناکند | چون دل نماند در دل چنگ گشتم |
| ولایضا | |
| مردم دل من ز جرح بند دانه | سر خط تازی که ز نسیه دارد |
| یک قطره خون برای بید بکوی | تا طاقت حادثات چشید دارد |
| ولایضا | |
| بدل زغم زمانه باریه دارم | بر دیده هر مراد خاریه دارم |
| نه سم نیست نه غم گساری دارم | شوریده دلی او در کاریه دارم |
| ولایضا | |
| جزئی چونوی چه خبریت مرا | وز اهل نظر هیچ نظریت مرا |
| هر چند که حد نو حکم می باید | جز نو حکم که کار دگریت |
| ولایضا | |
| بانا ای که گناه خورم چون شرم | افسانه آه نیز چو انیس شرم |
| بانا جنسی اگر دسیه بشنم | حقا که ز دست و دوزخ افزون شرم |
| باب تازه اسم و ناما بختن محرم دراز و لغت آن | |
| دل خون شد کس محرم این راز | در روی زمین نم نیفتد باز |
| در درد بجا گرفت و در عالم خاک | هم صحت هم درد هم آواز نیافت |
| دل را همه عمر خرسیده دست نهاد | عزم شد و هم دی دی دست نهاد |
| من از همه عمر می می چپم | دل خسته بر رفت و جگر می نهاد |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| مرمانه عالم در می پشش نبوده | سرد فرم چپسته می پش نبوده |
| بسم نیفتد که نفسم و پشتم | آن نیز چه گویم چو می پش نبوده |
| ولایضا | |
| درد اگر درین سوز که از کم نیست | موازه درین راه دراز کم نیست |
| در قهر دلم چو اهرار اسپیت | اما چکنم محرم راز کم نیست |
| ولایضا | |
| این سوز که خاست با که تو انکشت | دین و اقدار است با که تو انکشت |
| این دم که تراست با که تو انکشت | دین غم که تراست با که تو انکشت |
| ولایضا | |
| جسم من دل چپسته بهر اینچینه | چون خویشتنی نه به جیختنی |
| چون نم نیفتد تیا فخر در سمع | از غصه بهر جسم در نیا چپسته |
| ولایضا | |
| چند آنکه بهر عشق می بوم من | در دردم درد عشق بوم من |
| که سوخته که جان او می سوزد | تا بکوه اندک چه سیکویم من |
| ولایضا | |
| آنکس که غم کجند و نویی داند | حال دل کشته نکو میداند |
| در دمن و عجز من و حیرانی من | کو سچکی بدان چو او بی داند |
| ولایضا | |
| کی باشد و کی من مانم و او | دین قصه که کس خواند و شنم |

| | |
|--|--------------------------------|
| آن روز که جان من بر آید از تن | اود اندو من دانه من دانه دانه |
| در ایضا | |
| کز آنکه نه غم خوار کنم خواه کرد | دیوانه بیکم بیکم خوا کرد |
| کس نیست به چای سیکس من امروز | که چاره چسب بیکم خوا کرد |
| در ایضا | |
| در پای بلا فستاده ام چنان کرد | سرشته زوت داده ام چنان کرد |
| زان روز که زاده ام من از مادر چنان کرد | چون مادر شته زاده ام چنان کرد |
| در ایضا | |
| در داک زود نا کیسه می میرم | در مشعلاده موسی می میرم |
| چو پستند زبون روزگار داده ام | بکرشته چرخ سیرا داده ام |
| چون نمانده ام هیچ کس کار کرد | سجنان الله بسین کج کار داده ام |
| چون نمانده ام هیچ کاری کرد | در مشعلاده موسی می میرم |
| در ایضا | |
| کیدم دل بخت کشم آسوده شد | تا خون دلم ز دیده پاره شد |
| سودای جهان که هر زمانی تیرست | ای بس که به پیو دم پیو ده شد |
| در ایضا | |
| اخی آنکه بیک دل و جان داده | دره چو تسلیم برق اشاده |
| چند آنکه ملاسم کینه پاک نیست | تو مستداری که کلافه شده |
| در ایضا | |

هر روز که از این می نام باز
بنا بر آن حسد می بزم

| | |
|--|---------------------------------|
| سردل که در زمانه روز فتنه شد | تنه آن کفتن که حال آنال چو شد |
| عقلت که بی پرورش دانه کرد | طغیانده و طغیان از جهان پر شد |
| در ایضا | |
| مرا بخشنی در استیغنه مانده اند | دایم من و تو دین و تو مانده اند |
| ذرات زمین را ز ما زنا بگرفتند | دل سوختگان زارک جان بگرفتند |
| مردان جهان بگو شهادت آن گشتند | که امروز بحسان جهان بگرفتند |
| در ایضا | |
| با قوت پیل سوری باید بود | با ملک و کون عوری باید بود |
| دین طرد که صد هزار چیز از بدو نیک | ی باید دید و کور سیه باید بود |
| در ایضا | |
| با اهل توان قصد معانی کرد | بانا اهلان خود چه توان کرد |
| آنک که غدا بجا دادنی کرد | بانا ابلت زنده کاسی کرد |
| در ایضا | |
| من توبه عاصیان بکبای خرم | صد جنت و خلدش بکبای خرم |
| مگر سخن شنید یکبار از عن | تا جان دارم سب که کای خرم |
| در ایضا | |
| مگر سخن شنید یکبار از من | پیش است بعد هزار تبار از من |
| کو پستی که بشود یک ساعت | صد درد دلم زاریه زار از من |
| باب ناز و دم در می خوراید غزلت روز انما الله تعالی | |

از در و در این می نام باز

۱۰۲
نورانی در این می نام باز
نورانی در این می نام باز

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| خواهی که ز پوده محرم سلیقه بزنی | در پوده نشین دلم آبی بزنی |
| چون سوی کار غیر سیر و نانی | از مژده همساز عالم آبی بزنی |
| دل ایضا | |
| تا بر تو چست بغض یا چک کردن | با بهستی خویشین تعجب کردن |
| چون می توان قصد بدالی کردن | بشنیدن و دامیا تعجب کردن |
| دل ایضا | |
| هر چند کنی کار نکون نشین | تجارت پلیم فرو کن نشین |
| چون شیوه خلق دیدی دانی | خط بر هم کش روی بد کن نشین |
| دل ایضا | |
| تا بر تو خلق می نشینی ای دل | در خرم ترک خوش چنانی دل |
| که صبر کنی گوشه گریه ای دل | چنی که در آن گوشه چینی ای دل |
| دل ایضا | |
| ای دل هر دم در کون میخور | کردن بنه و قنای هر دم بخور |
| و انگاه مریه که گوی ده خواهد | بزر انوی دل نه و خون میخور |
| دل ایضا | |
| چون درد ترا تا با بد در مانیت | گر شاه شوی بقطع خرقه بمانیت |
| مگر ز طلب هیچ بخیزد نشین | در اندوهی که مرکز شش بمانیت |
| دل ایضا | |
| ای دل هر چاره تو چکار گیت | در گوشه نشین تو آوار گیت |

ناله

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ناله جگرست و آب خون خواهد | اینست علاج تو که گیت |
| دل ایضا | |
| زین شیوه که اکنون دل دیوانه کن | کلی که آشتی و بیکانه گرفت |
| چون شادی خویشین هر قاعلی | در کوچه اندوه گشتان خانه گرفت |
| دل ایضا | |
| جان رخت دل خویش بر آید | خود را بملای سپه غوغا انداخت |
| انده همه جهان تنهایی خورد | بپس شادی خویشین بغیر انداخت |
| دل ایضا | |
| آدل دل من بر سپه غوغا نشین | هر دم همساز کو نه سودا نشین |
| و آخر چه دیدگان مسیح | از جمله طبع برید و نه نشین |
| دل ایضا | |
| در درازن قلب ترک طرب باید کرد | وین نفس بیدار ادب باید کرد |
| در زرب طلیه نیست در بیغ از لغت | چند آنکه بیادیت طلب باید کرد |
| دل ایضا | |
| در عالم مرک نه کاسینه دست | در رنج جهانی کج معانی دست |
| خوش باش که دور مرک نزدیک | اما کی گشتی که کامرانی دست |
| دل ایضا | |
| مردی چه بودند و مقام بودند | آزاد ز اول و در آخر بودند |
| یک رنگ بنظر هر سب طن بودند | نظار کی و خوش و صابر بودند |

بیش از یک بار

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| از خرد بسوی کل منسرباید کرد | وز کل یکله نیست کفر باید کرد |
| از یکله و جسته وی چو کز کز بر تو | انگاه یکله کل منسرباید کرد |
| در ایضا | |
| هر برده که بسند برده در خواهد داشت | این برده مثال آن در خواهد داشت |
| در پیش تو صد هزار پرده است | شائب که برده برده در خواهد داشت |
| در ایضا | |
| که در پای ز شور بخت اند | در پیل نه چو شور بخت اند |
| که صبر یک صبر کند کار تو را | در نه پس و پیش برود کجای |
| در ایضا | |
| تا کی با بستی چو آسمان در کفایت | در زیر قدم شو چو زمین بخت نیاید |
| که صبر یک صبر کند کار تو را | در نه پس و پیش برود کجای |
| در ایضا | |
| که چو فلک سالک برشته شود | آخر چو زمین بخت بشته شود |
| ای پس که دیدم من و غفلت | آهسته ترک که زود آهسته شود |
| در ایضا | |
| مرور مرا غمی در پیش آید | کان غم ز غم بر جهان پیش آید |
| کز دل بچسب ز صبر درویش آید | تسلیم شود از و با خویش آید |
| در ایضا | |
| ذوق شکر از چشیدن آید حال | یعنی که نه از چشیدن آید حال |

از کجای

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| آزاد که بجا نماند سر سوب | جاوید زبان بریدن آید حال |
| در ایضا | |
| خرم دل که گشت حیران بگفت | صدقه داشت که بنیان بگفت |
| انده تو در پینه نهانی کرده | در تو نگاه داشت در جان و |
| در ایضا | |
| امروز دل سخن پوش او بگفت | در ماتم خود سپاه پوش او بگفت |
| چون منفس و دم و سود گما | در آن خوشبخت خوش او بگفت |
| در ایضا | |
| ای دل جو شراب معرفت کردی | اب برسم نه بر سبیل معرفت |
| در هر سخنی چو چشمه رگه بگوش | در یار که دیکه گشتین خاشاک |
| در ایضا | |
| تا چند زنی ای خسته تو خوش | در پرده خود نشین و خوشی خوش |
| بکشای نظریه بین که یک کینه | چون می نکرند جسد بخت |
| در ایضا | |
| ای دل شب و روز چند خوشی بین | تا چند خدی و چند کوشی بین |
| چون راز تو در گفت نخواهد آمد | در قهر نهاده خوشی بین |
| در ایضا | |
| ای دل سخن نکرد در خون بسین | از خوشی مشو منطلق بیرون بسین |
| عزیت که باز یابی از سرتاسر | وقت که گوش کردی بسین |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| کرم خیزد بوشن نشین آخر | بی مشعل و خروش بنشین آخر |
| بیار بگفتی و پشیمان شدی | که وقت آمد خوش بنشین آخر |
| در ایضا | |
| که نام و نشان من تو نیستی | کس را غم جان من تو نیستی |
| ای کلج که اسپر دل پریم | سماز زبان من تو نیستی |
| در ایضا | |
| چون لوح دل از دو کون بتردم | دو کون بر پایی بپریم |
| ای بپس نخی را که سرم کردی | آه بگویم و فرو بردم من |
| در ایضا | |
| در قفس سیاه پوشیدم او لبت | صافی دل و در تو شستم او لبت |
| چون صبح دی که بر آرم از بزم | رسو اگر دم خوش شدم او لبت |
| در ایضا | |
| در عشق تو از بس که خروش آوردم | در یابی بچشم را بچشم آوردم |
| چون با تو خروش و جوش ما در گرفت | رفتیم در با نهایی خروش آوردم |
| در ایضا | |
| هر چند که نیست چو از حق خالی | سرد خشم و دم فزون چو ای ناله |
| کاز که فرو شود سنجک پایش | سر بر سر آن سج بر بندش حاکم |
| در ایضا | |
| چون بر کند از همه پیری سر و تن | چون دیک در آید همه عالم در جوش |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| چون می توان کرد با کشتن | آنکشت لب ز مایه دارد و خوش |
| در ایضا | |
| دل در پی راز عشق نهان میبار | جان میکن در راز عشق در جان میبار |
| سری که سرت در پسران باخته | چون پیدا شد ز خویش نهان |
| در ایضا | |
| تا بر جانی بجای من باش و خوش | شری نه خاک پای می باش و خوش |
| چیزی جز پند و اندامی هرگز | نظاره کی خدای می باش و خوش |
| در ایضا | |
| هر چند ترا محرم اسیر در گشت | صبری میکن که عمر بسازد |
| که همه مایه و ترای از دست | صبری میکن که عمر بسازد |
| در ایضا | |
| تا کی بخنی زبان خروشان و آید | خود را بصفت چو باد و نوازش |
| تا چند گشتی میناوی کو یا بستی | گر تو سر و آهیه خروشان و آید |
| در ایضا | |
| از خلق جهان تا باده روی بپوش | ای زحمت لب شرب تحقیق نبوش |
| تا چند زنی از دل بر جاستی | در ماتم این حدیث بنشین و خوش |
| در ایضا | |
| که هر دو جهان چو بجهت آید در جهان | دم در کشی و بخوش باز آری |
| که بخوای که وقت خود را بر کوش | تا حاضر وقت خویش می باش و خوش |

در کشتن با کشتن کار نیست

| | |
|-----------------------------------|---------------------------|
| آن که نفس ز کار عالم زین | دردت زمانه دست بر سر |
| هم غصه و ز کار و هم غصه خوش | مردانه فرو میخوری دم ترا |
| باب مجدم در خواب و بخت کسل | |
| خواهی که لذت محرم آسپار | بی خودنت لایق این کار |
| برکش ز برون دو جهان دایر | در دایره شو تا بچه و پیر |
| در انضا | |
| هر چند که در کار جهان استاده | تقصیت و لیکن مجازافتاده |
| چون روح ترا نهایت نیست | آخر تو بیک پره چو باران |
| در انضا | |
| نه جان تو با سیر ایچه پرا | نه با طلب نامست نای پرا |
| در داک جهان بنفش مشغول | کز نقش نقاش نخواهی پرا |
| در انضا | |
| که میخواهی که در مشغول شوی | جا ویز شغسل خلق معزول |
| آخر چو بهی نتوانی مشغول | عیمی باشد هر چه مشغول |
| در انضا | |
| در راه طلب مرده بهجت بای | یک یک جزو ش نقطه حکمت بای |
| ذره روی نایبش جالی که پرا | چشمش یاب دلش بجزت بای |
| در انضا | |
| ای مرد رنده مرده بچاره نباش | از خویش مرد برون و آواره |

در بانی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| در باطن خویش کن سفر و اف | اگر نظری تو اول نظاره مباح |
| در انضا | |
| تا مرغ دل تو پال و پر کشاید | این واقع بر روی تو در کشاید |
| از عقل عقل جوی و پزیری جو | کین عقد عقل مخفی نکشاید |
| در انضا | |
| تا کی دل تو که جهان بر پیرد | چون نیست ریش کر آسمان بر پیرد |
| در سینه منت آسمان شکلی خود | تا مرغ دل تو از سبب بر پیرد |
| در انضا | |
| تا چند نه آرام و نه نشت افت | نه پای نهادن و نه سر نشت |
| که دارد سود موی بشکافت | نه سود طلب نه در دنیا نشت |
| در انضا | |
| از غیب گرت منت نشان آورد | از غیب نشاید بزبان آورد |
| کان جز که از دست بشد که خاورد | و شوار بدست می توان آورد |
| در انضا | |
| کرده روی راه نهان با نیت | صد یاده را بیک زمان با نیت |
| که میخواهی که رامت انجام ده | رامت سر در و چون جان با نیت |
| در انضا | |
| هر چند که راه بر سر آید | باید که بنیای بقای بر نیت |
| خواهی که بقای بقای بر نیت | سیر تو پیر پس تا بجای بر نیت |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| رهنای دنا زکی را باید کرد | هر چیز که قوت شد خطا باید کرد |
| جان را بپسین خطا باید کرد | تن را به فتنه تیر بلا باید کرد |
| والایضا | |
| جان را از تن جیل می باید کرد | بر شکر غم سبیل می باید کرد |
| دل را به پرستش مروی نیست | سر خطه شکار بیل می باید کرد |
| والایضا | |
| ناخند ز پستی و پستی ای دل | زین مردی کی تمام در پستی ای دل |
| در بعد اگر دانه خویس بود | بزرگ بتر در پستی ای دل |
| والایضا | |
| جانی در گشت و جان زای در گشت | شهری در گشت و پادشاهی در گشت |
| ما بپسند دام هر که انی نشویم | ما را نظرای دوست بجای در گشت |
| والایضا | |
| آن کج که کن در طلب آن کج | در زیر طلست از آن میرنج |
| و آن کج که هر که کون یک قطره او | آن میجو ام که جسد بر خود بچم |
| والایضا | |
| مغ دل من بود چون شید | افا در عشق بر سرش سودا |
| سر خطه بصد شزار عالم بر | اما هرگز فرو نیاید جانی |
| والایضا | |
| نه جانی ره جان زای خود باید | نه دل در دلکش ای خود باید |

عادل

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| مغ دل شوریده من آراسی | و قتی کسی که جای خود گیر باز |
| والایضا | |
| و قتی که دیده به آرا کنم | یکدانه ذات دارد نه انگار کنم |
| سر نام نگو که حاصل عمر آنت | بهر و شمش و اندر سرائین کار کنم |
| والایضا | |
| با قوت عشق تو بجان می گویم | با دانه تو هر زمان می گویم |
| صد جمله نیم پست شمیرالم | دینت عجب که بچنان می گویم |
| والایضا | |
| در عشق تو هر دلی که مرد اند بود | در خوشن خویش چو پرده اند بود |
| تا کی ز جهان چو پرده اند بود | در عشق جهان چو پستان افسانه بود |
| والایضا | |
| در عشق کان خود عیب نباید | ترک بد نیک و دو جهان نباید |
| گر گویند که ترک جان نباید | نی انکه حیرانم چرا باید کرد |
| والایضا | |
| کر در روی میان خون نباید | در پای فتنه سرگون نباید |
| تو با بس راه نه و هیچ بر | خود راه بگوید که چن نباید |
| والایضا | |
| نزد من پسصال می باید نیست | اسب طبع محال می باید نیست |
| یکدم سپر نفس باید اند | می باید سوخت کاری باید نیست |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون غم پیشمار خواهی داشت | در دول پیشمار خواهی داشت |
| در خاک پست نشین در خون میکده | اگر ماتم روزگار خود خواهی داشت |
| ولایتضا | |
| ای آنکه هزار گونه سودا و آرزو | مردم همه ماتم تو تماشا دارند |
| خوش میجو و میخوب چه میدانی تو | در پیش چو راهی چه در یاد دارند |
| ولایتضا | |
| از پس کرم غم دینی مردار خور | نه کار کنی و نه غم کار خور |
| سر مایه تو از همه عالم عورت | بر باد رفته که خفته بپای خور |
| ولایتضا | |
| از ده در فلک زیروز بر خواهی | رسوای جهان پرده در خواهی |
| از خراب درای ای دل گشته گداز | ما چشم زنی بخواب در خواهی |
| ولایتضا | |
| هر چند که دریای سرب آید پیش | بشکاب که کار باشکاب آید پیش |
| گر فرقه شوی چه سود چون در غم | بیدار سیکه شدی که خواب آید پیش |
| ولایتضا | |
| کی یک افتد ترا که بهی باشی | جان میدی و غم منم در می باشی |
| کار نیست بکن نخواهند گشت | تا بر پیری کاری و خودی باشی |
| ولایتضا | |
| ای دوست اگر دوستدار خواهی | تا کی ز هوا بر پسر کار خواهی |

بجز

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| هر چند که خیز می آید | این می کشدم که بر تو را خوشی |
| ولایتضا | |
| اول قدمت دولت انبوه بچو | گاه تو حساب پس بود که بچو |
| کر یک سزا خشت چه به آمد کار | در کار کن و بنا خن اندوه بچو |
| ولایتضا | |
| ای پنهان دلی بجان در سپ | و ز نیک و بد خلق زبان در سپ |
| چون کار رفت اده بر کاری در سپ | وین کار دشکرف را میان در سپ |
| ولایتضا | |
| تو خفته و عاشقان ادبیار | تو غافل و ایشان همه در اسیر |
| بی کاری تو مین چنین خواهی | اما همه ذرات جهان در کارند |
| ولایتضا | |
| ای پای ز دست داده در می تر | نظاره جام شو که در می تر |
| تو هیچ نه در که تو ایست | پایست بهم چه سکون در می تر |
| ولایتضا | |
| دل بسته چون روی نگار کنی | جان بر کف دست نه شمار کنی |
| بگر سر و کار روز کار از سر بگر | بس کار و پسر انداز سر کار کنی |
| ولایتضا | |
| گر مست درین لایر می بهیست | بر باید خواست از پستی زده |
| در عشق میر از آنکه پسر باغیر | تا تو نکنی زبان ندارد سود |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| مردی که زتر کار آگاه یافت | در هر سوسه زما تا ماهی است |
| افسوس بود که بجز خاک شوی | آخر بشتاب اگر جز خاکی یافت |
| و لایضا | |
| بی زده رفتن رموزی اندیشی | بر فیت که در توموزی اندیشی |
| مردان جهان هزار عالم فرستند | تو بروه قدم هم نموزی اندیشی |
| و لایضا | |
| که باز نماید پس بکوی بتو | صد گونه در پس زهر سوزی بتو |
| ای بجز این چه بیو نماید کوی | تو بت بت باو کرده داور ورتو |
| و لایضا | |
| یادست ازین نفسی باید داشت | یادست دست پسین باید داشت |
| کر که نفس ز دل بر آید بی او | صد ماتم آن نفس بی باید داشت |
| و لایضا | |
| پیوسته دست خود که قادر تو | کاشفته دل پرده بند او تو |
| چون در پس پرده مادری تو | وقت که شیر دایه بکداری تو |
| و لایضا | |
| هرگاه که کو هر محبت جویند | تا بعد بخوبی نیستی بچه تو بت جو |
| چون نیست خود دست کردی از تو | نسبت یا بانی بجز چه نسبت جو |
| و لایضا | |
| ای خلق چرا در تن و تنه آفر | تا بوده زما آمده فرستند آخر |

۱۱۹

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ای بجز آن از در و درگاه عظیم | خالی مکن از پید و نخستید آخر |
| و لایضا | |
| آزاد که کسید شکلی می باید | از عمر دراز حاصیل می باید |
| بر تر زده کون شکلی می باید | ای مرده دلاان زنده دلی می باید |
| و لایضا | |
| که بیش و نبرد می باید بود | که پس رها بل دردی می باید بود |
| این کار پس بر سر بسری نشود | کار است عظیم و مرد می باید بود |
| و لایضا | |
| با جی پاکسند توانی بودن | حقا که اگر بسند توانی بودن |
| از یک یک خبر بسیار مردن | تا بود که به زنده توانی بودن |
| و لایضا | |
| با تفرقه می بود بجز سوسه ارق | بزار بود تفرقه بصد روی از تو |
| تا بر جامیت یک سر سوسه از تو | کفرست حدیث این سر کوی از تو |
| و لایضا | |
| ای مائده ز خویش در بلای کس | مرکز بر پشیده بجای کس |
| از هر چه به آن زنده شد هر یک | تا بود که رسی بکمر پستی کس |
| و لایضا | |
| نه جان طلب رضای او سیکرد | نه دل صفت دفای او سیکرد |
| هر چه که آن در دل تو جای گرفت | میدان پیشین که جای او سیکرد |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چون نیست کسی را بسیر غم تو | جز تو که کند در دو جهان نام تو |
| ای مانده یک دم آتش کافه | تا فوت چو شود ز تو مردم تو |
| در اینجا | |
| شد بر تو جهان بی رخ آن آه سنا | کو شو که جهان سپاه کرد و نیا |
| اورا تو برای خویش تن میبلی | بس عاشق خویش بوده چندین |
| در اینجا | |
| بس ریخه بکین دل آتش کینه | بارخت بگو کشته کینه |
| زیراک برای سوزی عیسی پاک | هر روز سبیه در مع در کینه |
| در اینجا | |
| هر چه که پروان درون خواهی دید | سختی که در آستان و خون خواهی |
| هر روز هزار پرده بر خویش نشانی | با این همه پرده را چون خواهی |
| در اینجا | |
| گر جان تو در پرده دین خواهد بود | با دمت هم پرده نشین خواهد بود |
| و این دم که نه در حضور او خواهی | فردا همه دل آتشین خواهد بود |
| در اینجا | |
| لارا خواهی از زن و ستم زنده بر | مردانه می ز خویش و پیوند بر |
| هر چه که هست پیدار است زنا | باید چگونه روی بند بر |
| در اینجا | |
| در عشق وجود خود بر انداخته | یا سونگی چه شمع در ستم بر |

ز آنجا

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| زان بیش که در شش از خود | در باز که هر چه هست در بانه |
| در اینجا | |
| دیوانه اگر عقیدت ز بخت | سزا پس کار او همه نصیرت |
| تا شونده تو حرف و دست | یک یک بخت که ست دامن گهر |
| در اینجا | |
| تا چند ترا پرده پوش آرد | در هر نفسی نفس تو پیش آورد |
| دانی که عذاب سخت چیست | تنها بودن روی خویش آورد |
| در اینجا | |
| پسین تو یک یک زیارت | بکسل که قسول خلق شکل گار |
| میدان یقین که برسیان چا | هر جا که خوش آمدی بود نماز |
| در اینجا | |
| آنها که بخود در پیر کوی ست | بجویله از معرسل معبر ست |
| کم شو تو که در ماده یک سر شو | چری طلبیدت خطر در خط |
| در اینجا | |
| نشان پسته آن جالی توان شد | ستلعه هر کالی توان شد |
| که هر دو جهان کرامت ماکرد | کو که در جوالی توان شد |
| در اینجا | |
| ز هر لحظه هزار شکم پیوست | بجست ز هر چه عالم پیوست |
| می بار مار بنزد من یک یک پیوست | انی در دو که در جان و دلم پیوست |

ط
مغفرتی

| | |
|---|------------------------------|
| بازدهی عشق قرار است ای دل | چندین چکر زنت خار است ای دل |
| گر بخوای که جان درو پیوندد | پیوندد بر بدنت کار است ای دل |
| در اینجا | |
| بگذر زه سال آن و این کار است | گمناهی نظر جمال بین کار است |
| چون چشم جمال یافت در جانتو | در میم مراقبت بسین کار است |
| در اینجا | |
| گر بخوای که رخ خود داری گوش | رنجی که بتور سپهر چرخ و خورش |
| گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش | جعبیت خود هر دو عالم مغروش |
| در اینجا | |
| ای آنکه تو یک نفس خود اندیش | در پیش میروی در پیش |
| بیرون شده ز خویش در پیش | او با تو همیشه و تو با خویش |
| در اینجا | |
| گر مردی روی بفریاد پس آید | بشت از ره صدق در هوا و بزم |
| چون نیست بجز یک نیت در دهان | بس مرده جهان خویش با یک نیت |
| در اینجا | |
| تا با تو می باشد که کبریه تو | اگر پس غنی صدق نپذیرد |
| هر لحظه که ببیند راه خواهی بود | کا فر میرسد آن دم اگر چه تو |
| باب بیستم در معنی نیت و اختیار کردن ای دل | |
| جان سوخت هرگز نه می باید | چون شمع بسوزد زنده می باید |

کار برای

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کاری مراد آن خدایه است | با کای کش که بنده می باید بود |
| در اینجا | |
| که جان نبود عشق مرا جان است | و در دهر و در حلا در مان است |
| هر نا کای که باشد آن طایفه | میدان یقین که کام ایشان است |
| در اینجا | |
| تا نفس بود پسر جان توان | در پییدای راز نهان توان |
| هر نا کای که ست چون روکش | کای چه هندش که از آن توان |
| در اینجا | |
| کفنی که نشن راه جیت ای دل | از من مشغول چون بشنیدی |
| امیت نشان ترا که روانی خوش | چند آنکه فرا پیش رو پیش |
| در اینجا | |
| عشق بکشید ن بلا آید راست | در عشق بلا کیست آید راست |
| افسانه عشق باز تا کی کویت | کین کار با نیت که آید راست |
| در اینجا | |
| هر دل که طلب که چنین یادی | مردانه بجان کشد چنین یادی |
| مردی با شکوف تا چو فلک | بر طاق خند جامه چنین کا می |
| در اینجا | |
| این کار که صد عالم خفتن از تو | پیدا نبود مگر کسی کان از تو |
| کاری نبود که تربیت باید کرد | هر که که بدل رسد بعد جان از تو |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| نما که چرخ بر آید آورد | هر چه خط سیاه می آورد |
| در داک بگرد خط تو خالی گشت | خطی که بگرد ماه می آورد |
| و الا یضا | |
| ال عتوت خویش از خوار گشت | ببروزی خود ز ناله و زاری گشت |
| هرگز نشنیده سر کوفت | کین سرداری ز سر کوفت گشت |
| و الا یضا | |
| بهتر ز گشت و گری تا ریشه من | برتر ز هزار عتوت آن خوار من |
| گردیده دوی به بین کرد دست من | از ملک جهان بپست گشت من |
| و الا یضا | |
| امروز منم ز کف سر نه آید | نه دانا می تمام و نه ناد آید |
| شوریده دلی و شیفه جگر من | بر گردن من گشت ده سر گرد آید |
| و الا یضا | |
| چون در ره دین نیامدی دردم | بر خاستم و بکا زدی به شدم |
| و امروز نه کافیه نه سلا من | دانی چونم چه کنم می شدم |
| و الا یضا | |
| نه دین حق و نه دین زرد گشت مرا | در حرف بپس نه گشت مرا |
| کس نیست درین و اقدم نه گشت مرا | قصه چه کنم غصه تو گشت مرا |
| و الا یضا | |
| چون گریه من ابر بحاری نه | چون ناله من زیر بزار نه |

بمن

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون من زخم مرک تو ای جان من | در شهر صید نه از زاری نه |
| و الا یضا | |
| آن تن که حریریه نه در کز | بی شمع شیشه می نفوذی کز |
| اکنون بکفن غنوده گشت مرا | رفتی تو و کوی و کز بودیه کز |
| و الا یضا | |
| جازا چه ز رفتن تو آگاه شدم | دل در پسر ناله و کج گشت |
| کوان مد دولت تو ای کز دین | کی واپسیت که انجین خواهی شد |
| و الا یضا | |
| تا خاک تو گشت یکبارم می تو | بس خون کز دیده می بارم می تو |
| از روی چه کلک خط سبز تو ماند | بر کلک دیس سبز یاد کارم می تو |
| و الا یضا | |
| از کفر تبری تو عشتودن ما | نه جز ز تو کفن و ششون ما |
| ای روی چو ماه کرده در خاک شیا | بی رویه نیست روی بون ما |
| و الا یضا | |
| در خاک ترا وطن سینه دایم | وان بود کس سینه دایم |
| می دانستم که بی تو نموانم | بی رویه تو ز پست من دایم |
| و الا یضا | |
| تا چند کنم هر که تو در دار تو | وین آتش سینه دوم سردار تو |
| ای چشم و چراغ دوده تدبیرم | من بدم رنج و حال بر خود دار تو |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| ای انگ کل کل و سن پوشیده | در زیر زمین شک خشن پوشیده |
| دی از سپهر ناز پرین پوشیده | و امروز بخاک در کفن پوشیده |
| در ایضا | |
| در ماتم تو چسبند سید پرش با من | ارواح ز فرقت تو ده هوش با من |
| در داکل رخانت از باد و بخت | و آن بیل که یای تو خاکش نشاند |
| در ایضا | |
| از ترک تو خاکش گشت رازم حکم | چون تو بشدی من بکدام حکم |
| ای جان و دلم پیوسته جانم | من بی تو کجا روم چه سپاسم |
| در ایضا | |
| ای فرستد ما را هلاک آورده | و آن سر بلند در خاک آورده |
| بر خاک تو ما حساب می تابد تو | آن روی چو ماه زیر خاک آورده |
| در ایضا | |
| از کوزه زار این کل نازه و پاک | خندان خندان دمید و ازین |
| زان میگرم چو بر خاک تو زار | تا بگو که چو کل شکست کرد مرا زار |
| در ایضا | |
| بس زده بر کمر و سیه آهنگ آفر | کوئی رنجه نمراد ز شک آفر |
| آن یار چو در جهان می بختد | چون بختد می در لحد شک آفر |
| در ایضا | |
| زین پس ماند زده کاهم دیدن | بی رویه تیره شد جهانم دیدن |

بانی

| | |
|---|-------------------------------|
| جانی تو بوده که می نگویم | من جای تویی تو چون توام دیدن |
| در ایضا | |
| چون مرد تو از بی این زانو | بر خاکستن تو عین افتادن بود |
| از مهر چه بود این سینه جای کن | چون عاقبت کار تو جانم آید |
| در ایضا | |
| کل خندان شد و گریه ابرها | یا با بنشین کیخسای سیم خدار |
| بندش کس که چون بشود با ما کاه | تو در خاک و ما بشو کسایان دار |
| در ایضا | |
| روزی که ز خاک ما برون آید خا | کجاک رخم چه خاک کرد و خوار |
| باری که بر سپهر خاکم بسیار | گوای هر خاک گشته کو آن کار |
| در ایضا | |
| جانا فرستم بر دل که با کم می | بر جای سپاه ستمناکم می |
| ای کل چه شدیم بر خاک تو خیز | دی ابر سیه بر سپهر خاکم می |
| باب بیت و کلام در حدیث و توفیق فدایه | |
| ما جان و دلم بسیر چون بر شد | سبغ غرق او ز پای تافق |
| دین فرعون کرد در دغم بودن | از بس که کریمم غرق شد |
| در ایضا | |
| در عشق مرا چه کار با پرده راز | کار من دلخوشه با انگ بشار |
| هر چند که چه میکنم در تک و تا | از دیده من اشک غمی است باز |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| هستی دلم که چو بسی می نشست | از غیرت خلق کو هر روز نشست |
| رازی که دلم ز خلق می نشست | اشکم بس بر جمع بر دیم در گشت |
| در ایضا | |
| خون دل من که سر دلم فزون کرد | دریا دریا ز دیده بسیرون کرد |
| و آنکه که ز خاک کور من کوزه کند | که آب در آن کوزه کیست خون |
| در ایضا | |
| شب نیست که خون از دل غناک | روزی که آب روی من پاک |
| یک شربت آب خوش بخوردم | تا باز راه دیده بر خاک نرخت |
| در ایضا | |
| این شیوه صحبت که مرا اکنونست | چون شرح توان داد که حالم چو |
| سراشک که از دیده من میریزد | که بشکافی هزار دریاخونت |
| در ایضا | |
| کردل بشتا خنی که من گیسیت | سجان الله چگونه زیستیت |
| ای کالج که گزشتگی دل نیست | بشی بودی که پسر بر گیسیت |
| در ایضا | |
| که جان کویم جای خرابش نماند | و در دل کویم رای صوابش نماند |
| وز دیده پسیل بار خون چو نماند | که بس که گریست چه آبش نماند |
| در ایضا | |
| هر شب گفتم ز چشم من خون ریزد | که ریزد ز آب افزون ریزد |

چون در بخت

۱۲۹

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| چون در بختی ز یک الله میشدیم | جای که خورم ز دیده برون ریزد |
| در ایضا | |
| چون در پاکتا زین آهناخت | که چشمم چشم لولا لالاخت |
| که نید بس چشم ز دریا خیزد | که گشت که از چشم من دریاخت |
| در ایضا | |
| هر چند که پشت روی دارم گداز | از دیده خوش باره رویم گداز |
| روی که ز آب دیده دارم اودار | که خطم را تازه کند اودار |
| در ایضا | |
| گفتم که ز چشم خواب می باید | وین غم ز دل حساب می باید |
| جندی مگر گفتم در آتش غم | این دانه را باب می باید |
| در ایضا | |
| آن دل که نشان ملک زنی | خون گشت و نیافت روزگار |
| و این خون همه در کنار میرنجشتم | او نیز ز چشم من کنار می جشت |
| در ایضا | |
| ای دل هر دم دست بخون توان | و ز دل بر دی غمش توان |
| دی دیده تو که کی که این خدین | در هیچ زمین پسیل روغن توان |
| در ایضا | |
| ای دل نهوای عشق کیفر میسر | در کشتن خود دست بخیر میسر |
| دی دیده تو که زده که خون کشتم | چون خون ز توانا دما میسر |

| | |
|--|--|
| هر سبیل که از خون جگر خواهد ساخت هر خوشه‌ای که آن زینده است | در دای عشق را هر خواهر ساخت بگری که همه بگریه برخیزد |
| در اینجا | |
| خونی که مرا در دل جان اکنون کر قصد بخون من کنی غده شود | صد چندان هم در کنارم اکنون کایجا که ستم هزار دریا خون |
| در اینجا | |
| یکم غنیمت گو که بود کریم من در روی محمد بن سینا | که منضم بود که کریم من خاک که بود سپهر کریم من |
| در اینجا | |
| کفتم دل من که غایب جان نیست کفتم که خراب چشم داری بسیار | از دیده خراب شد که طوفان در آب که از چشم دریا نیست |
| در اینجا | |
| از شرم زنت سرخی کل می شود چون با تو سرشک بر دلی شود | وز شرم لبست تکلی می شود خون میگیرم اگر چه نیک می شود |
| در اینجا | |
| ای عشق تو ام در یک توان کن بی روی تو این مردمک دیده | سود ای تو ام پیچیده خواب خون ریزش را سپهر بر آب |
| در اینجا | |
| تا کی ریزم ز چشم خون بالا اشک | بالای سرم گذشت صد بالا اشک |

ازم

| | |
|---|---|
| در روی که ز تو در دل من جای کرد پیرداخته کی شود بصد دریا | در اینجا |
| چون در دهلم تو می سپیدی چون خنده هست ایدت که | از دایم بدر و مندی بسیار چندان میگیرم تا تو بخندی بسیار |
| در اینجا | |
| تا جان دارم حلق من چو می آمی و سپهر ابری روزم | من جان چه کنم که کنم در سپهر تو تا آب شوم بر اشک خاک در تو |
| در اینجا | |
| ای از رخ چون کلت کلاشته چون آتش عشقت از دلم بگریزد | خار خنده تو رده خواب دیده می تشینه مگر آب دیده |
| در اینجا | |
| چون چشم ببار سیم تن یافته چون چشم نگاه داشت من در دل | خون در دل جان سخن یافته هر خون که گفتند چشم من یافته |
| در اینجا | |
| تن خاک نشین کوی یاد آمده گیر چون دیده ز خون دل کنارم ببرد | جان بسته شد انتظار آمده گیر دل نیز زده دیده با گستر آمده گیر |
| در اینجا | |
| جانا غم تو با تن چون بودم داشت تا تر بچشم در نیامد هم هرگز | در بس خوار می چو خاک بر گرم داشت بشتم ز سرشک صحت بر دهم داشت |

زخم

| | |
|---|--|
| چون شمع ز سوختن فرو خورام از دایه به پیش مردمان آید | و از دام و تسار از دل برآید از دایه به پیش مردمان آید |
| و لایضا | |
| تاکی ز تو روی بر زمین باید داشت در آرزویت غرقا خون شدیم | سوز دل و آه آتشین باید داشت تاکی ز تو ام چشم چینی باید داشت |
| و لایضا | |
| بس بیل که خواست بر نفس چشم را از بیاری که چشم من آب بود | و ز غشیت این جوهر چشم را آبی بنما به پیش کس چشم را |
| و لایضا | |
| زان روی که در روی چشم کز جان بر سپهر آفتاب دل بر سر | از کزین تن مردم چشم کز از پس کدم بدست چشم کز |
| و لایضا | |
| آن ماه مرا چو خاک بر کوی کند زانت نزار قطره خون بر و دم | و ز طلب خودم بهر سوی نکند کان روز که رفت چشم بر روی نکند |
| و لایضا | |
| چون این دل غم چشم و طریق خون زین خانه تنگ میرشد صحرای تو | هر روز همنوار در دغم افروز بر آنک سوار گشت چون کلکون |
| و لایضا | |
| روزی که دل شکسته پیش تو گشتم تن کلکون نشسته پیش تو گشتم | |

چون کلکون

۱۳۰

| | |
|---|---|
| چون بر کلکون سوار شدم پیش تو گشتم بر خیزم و تنک بسته پیش تو گشتم | |
| و لایضا | |
| با دل گشتم پس زبان می بستم دل گشت که با اشک روان خورام | از دست تو دیده خون نشان گشتم زین گونه که این طلب روان گشتم |
| و لایضا | |
| از کزین خود سبیه نکونی دارم کلکون سرنگ من چنان که دم روت | و ز کوه رانک هر چه گوئی ام از کرم رویش سرخ روی دارم |
| و لایضا | |
| شیریک خط که دام افسونم بود در روی آمد تو کویست از کرم بود | می تاخت تنک که بسته خونم بود شیریک خط تو اشک کلکونم بود |
| و لایضا | |
| از رشک تو کاغذی کنم بر این هر چند کنایه من چو دریا نشاند | تا سایه تو نکند دم پیر این در شیوه عشق تو نیمه دامن |
| و لایضا | |
| که هر سویم نو که اید شیب تو کلکون سرنگ من که می نازد تو | از هر سویم ناله بر آید تو ای پس که بروی من بر آید تو |
| و لایضا | |
| دل ما کشد از یک نظر دیده خراش از ناله مرا چنان چشم و دلیت | نیکو که چو ناله باز شد نشسته و نا این بر سر گشت و آن بر سر |

| | |
|---|--------------------------------|
| اول دل من عشق رخت داشت | چون پیداشدی نتوان چنان داشت |
| آن رخت که در دیده می کشم | کام مرز برور مازی نتوان داشت |
| در ایضا | |
| ای دل بچین عاشق و شیدا بود | در عشق تو یک لحظه شکلیا بود |
| ای کلاخ جان اشک که در رفت | من می ریزم هزار دریا بود |
| در ایضا | |
| هر دم بجهت منی که میریزم | در ما غله که اندرین باد برفت |
| تا عشق رخ توام که پان برفت | داسن داسن خون جگر میریزم |
| در ایضا | |
| آن دم که می آب تو بر جانم | جان در پسر تو کرده و شیا نموده |
| در ماتم درد تو بیهوشی خون | سم درد تراش بکشت و درانش |
| در ایضا | |
| هر دم مرا که پستی از رفت | تا پسر بگریم که دلم بر خفت |
| ای سالی جان خود در ده جا | |
| در ایضا | |
| چون باغم تو دل مرا تاب نبود | در دیده خونفشان می خورید |
| ای پستی در درد در جانم | تا خون گرمم چو جگر کشت |
| باب بیست و دوم در روی ما خست آوردن درک و ناکو | |
| کردل بچین عاشق و شیدا | در عشق تو یک لحظه شکلیا |

کمر
خون کس که از دیده بر می ریزم

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| ای کلاخ هر آن اشک که در رفت | من می ریزم هزار دریا بود |
| در ایضا | |
| دره که دلم بوی و نای نشود | عری یک زو بانگ درانی نشود |
| در قافله که اندرین باد برفت | دردادی عشق هر جای نشود |
| در ایضا | |
| کردل کویم بجهت های رسید | ترسید بر درد و اینست رسید |
| در جان کویم که صد جانم شد | بس دور رفت و هیچ جانی نشود |
| در ایضا | |
| دره که دلم سپایه اقبال ندید | در خلق بی عشق اشکال ندید |
| خاک دو جهان رفت و صده | جز باد هوا بر پسر غبار ندید |
| در ایضا | |
| جام که ز کس کار آگاه نبود | نومید ز خود کار بردار کار نبود |
| هر دم ز هزار پرده از هم بدید | وز پرده عجز بر توش راه نبود |
| در ایضا | |
| تا خرقه سپرد ز سر بکنیم | خود را چون غنچه چو خاک ندیدیم |
| هر چند که لاف تیغ بر می زنیم | امروز ز عجز خود پسر نکندیم |
| در ایضا | |
| عری هو می نخل معانی بستیم | گفتم که از هیچ حسانی بستیم |
| و اکنون لوحی که لوح محفوط | از اشک بشستم و قلم بشستم |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| عمری به دیدم از پسر بجزی | گفتم که مگر بعلکم شستم بهر بی |
| تا آخر کار در بسپس روزه بجز | چون بیز زمان شستم و ناکر |
| وله ایضا | |
| کر من فلک بر تبت که مانع | در حضرت آفتاب سج کم زنج |
| صد بار و هشتاد بار معلوم | کر سچ حساب یستم چند ختم |
| وله ایضا | |
| آن دل که سر اسپر عالم بود | یک ذره ندید از همه عالم بود |
| هر سودای که داشت در عالم | حاصل نماند زان همه بخت بود |
| وله ایضا | |
| کر عزم فلک کنم پیشان زرم | در عزم زمین کنم بیایان زرم |
| دادم که بسپس پیش زرم مرد | گر جان به قسم بکرد جانان زرم |
| وله ایضا | |
| در حیرت سودا چه تو اتم کردن | با این همه غوغا چله اتم کردن |
| چون جلد بسوخته و کس بیخ | نی سوخته تنها چه تو اتم کردن |
| وله ایضا | |
| زین پیش از لم بسته پند ارام | پنداشت که فتوی ده اسرار ارام |
| و امروز که دیده به پیدار آمد | کادم بشد و دست بدیوار آمد |
| وله ایضا | |
| دیرست که جان خوشین بدست | وز آتش جان چه شمع تن بدست |

وله ایضا

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دی کاج چشده آمدم نبود کرد | نمانده از چم شدن میسوزم |
| وله ایضا | |
| کاهی زغم نفس خود می گیرم | کاهی نه برای نیک و بد می گیرم |
| گر آخر عمر کو شسته دست ده | بفشتم و برکت ه خود می گیرم |
| وله ایضا | |
| زان می ترسم که در بلا اندازند | همچون گوی بی سپرد با اندازم |
| روزی صدره میبرم از حقیقت آن | تا بعد از مرگ در کجا اندازند |
| وله ایضا | |
| تن گشت که سرنگون می باید | دل گشت که غرق خون می باید |
| این دم که فسرود شدم به عیاض | تا بسپس ز کجایی بروی باید |
| وله ایضا | |
| گفتم شب در روز از بی این کار | تا بود که دیه محرم اسپر اثار |
| زان می ترسم که چون برافنده | من در بسپس پرده ناپدید اثار |
| وله ایضا | |
| چون نیست طریقی که بقصودم | آن به که زنا بودن خود زودم |
| چون هر روزی بزندان کانی ترم | کر مرگ در آیدم به بهیودم |
| وله ایضا | |
| تا کی باشم کرد جهان در یک دناز | سیر آیدم از جهان و از آرزو نیاز |
| مر که مرا همسان از غرور دناز | حقاک با رزوش میجویم باز |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------|
| در هر ده جهان یک تن میجویم | آزاد زشت و بیست و یکم |
| در چمن چنان بانه ام سرگردان | بر بوی حسن و رخسار میجویم |
| در ایضا | |
| جان رفت و نه میجویم در هر | دل رفت و نه میجویم در هر |
| بر لب آب سپیدم بی غایب و نا | دلش و نه میجویم او می در هر |
| در ایضا | |
| از مال جهان خبر بجوی چشمیت | ایست و جزین هیچ کس میجویم |
| از خوشی تن و خلق بپا میجویم | یک دزد سرخس و دل میجویم |
| در ایضا | |
| اشکم پس به پیش منظر که رفت | سیلاب بلا آب و کلمه که رفت |
| مر خطه از شکم که رفت | درست که از خویش که رفت |
| در ایضا | |
| تا کی چشم زهر و سیاه میجویم | تا چشم که زهر زبانی میجویم |
| چون غریب ز من نیامد کار | آخر کشد این یکسرم میجویم |
| در ایضا | |
| نه ازین خود هیچ شدم من | نه کیفش از خویش نیامد من |
| ز آن پیشه به بود بفرسودم من | آخر چه بود ام چسبامد من |
| در ایضا | |
| ای دل تو درین زمانه سرگردان میجویم | ای جان تو درین میان میجویم |

دی نون

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دی تن تو ازین تن ز جان میجویم | سیر آمدی آسب بچهره میجویم |
| در ایضا | |
| چون نیست سری این غم میجویم | و نقت که خوش در نو میجویم |
| ای جان بلب آمده از جان میجویم | انگاه نه میجویم من سرگردان |
| در ایضا | |
| چون من بکشد ام بجان میجویم | تا کی زگران جانی من میجویم |
| از پای غمت او ام بر روی میجویم | خود را بدو رخ چند ام میجویم |
| در ایضا | |
| امروز من چیت از بچه میجویم | سیر آمد یکبارگی از جان میجویم |
| کردند ز کار هر دو کوه میجویم | خود را بدو رخ چند ام میجویم |
| در ایضا | |
| آن مرغ که بود از من میجویم | پرتیو دل اندر کرم میجویم |
| کیرم که نه ادوست عشق میجویم | باری ز خیال ده زنی میجویم |
| در ایضا | |
| جانا چه به پیسته فدا میجویم | در پیش درش جان بداد میجویم |
| گرفت شدن دره تو چو میجویم | باری ز نقاشی نهادم میجویم |
| در ایضا | |
| کر که شده نزار کارم دارم | تا کی شب روز بهیچ ام دارم |
| گرفت آمده از من باز دارم | تا کی شب روز بهیچ ام دارم |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| خون را صیقل ده پس اندام را بکوب | غول را بکوب و ران را بکوب |
| در دریا سپید نموده ام که در آن | بروای جراب کس نه اندام چنگ |
| در ایضا | |
| چون دل از طلب در ره جانان است | نه مانع خود گفت و نه با جانان |
| آری چو شتاب خوف بسیار بود | یا یکدیگر بقطع نتوان ایستاد |
| در ایضا | |
| یک ذره جو از حکم و کون نشود | بی ترک کسی راه بیرون نشود |
| خون گشت ز خوف چون دانه | پسینگی بود آن دانه از آن خون |
| در ایضا | |
| گویند مرا از چو سپید میترسم | از ترک کلک گیر چنین میترسم |
| از دانه و زرد چنین میترسم | در حادثه زیره زرد میترسم |
| در ایضا | |
| ای دل مرا بیا نزدیم و شدیم | کنتیر و فاجعه در و دیم و شدیم |
| فی الجمله چنانکه رفتیم بودیم | بسیار بکفیم و شنیدیم و شدیم |
| در ایضا | |
| کون گز پای او رفت و ایستاد | گودل که ز دیده خون کشا است |
| در هر حال میست که بود و چیتیه زدم | زان دست زدن برست با او |
| در ایضا | |
| از آله طبع بیخود و خفتیم همه | در حرص و جسد در تب رفتیم همه |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| چیزی که شود اندر بی آن ضایع | ضایع نکند آتشیم و زخم شدیم |
| در ایضا | |
| سرگزده دین بر آستین نسیم | سرگز براد دل شیعه نشتر دیم |
| درد اگر غفلت شبانه ز درج | دقتیم و بسی ختم چشم بستیم |
| در ایضا | |
| از عمر که شسته خیرتی پیش نهاد | دزدانده جسره که خیرتی پیش نهاد |
| عمری که دی از آن بجای آرد | چون با و گذشت و خیرتی پیش نهاد |
| در ایضا | |
| چون رشتن خاک پاک آمد و چنین | تن را بسبب ملاک آمد و چنین |
| تا عمر در آب دیده و آتش دل | چون با و گذشت و خاک آمد و چنین |
| در ایضا | |
| دل در سپرد و شد در مان سید | جان در سپردل شد و بجانان سید |
| خوش خوش بر سید عمر گفت | وین قصه عمر من بسیار سید |
| در ایضا | |
| هم کار ز دست رفت در یکباره | هم عمر عزیز می رود در حوازه |
| "ا جان بود این باقی عمر که نبود" | از عمر که شسته هیچ بر حوازه |
| در ایضا | |
| در دانه دلم را تن بطلال گشت | مهدی مرا بطلال دجال گشت |
| از بادیه چراغی که می بردم | یک یک مرا بید آمد و دجال |

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| آتش پس که روزگارم از دست شد | جان دل بقیه را ز دست شد |
| گفتم که بجز کارد خود در یابم | چون در یابم چه کارم از دست شد |
| در ایضا | |
| از گلشن دل نصیب بن خار شد | وز جان بلب رسیده بیمار شد |
| ایستاد پس که آفتاب عمرم ناگاه | در بی خستگی بر سر دیوار رسید |
| در ایضا | |
| چون لایق کج نیست پروانه عمر | می نتوان شد مقیم معنی نه عمر |
| وقت که در خوابم بود کوشش | زیراکه آتش آه افشانم عمر |
| در ایضا | |
| امروز منم نشسته ز غمت و غم | در پرده غمت مست شوریده غم |
| چه چاره کنم چو شیشه افتاده | هرست ز کار رفت و هم کار زد |
| در ایضا | |
| رفتم که بنای عمرنا محکم بود | وین تیره سرای بخت نامحکم بود |
| پندار که سوز سینه ز عیسی کم شد | و آنگار که آرزو سینه زد نیل کم بود |
| در ایضا | |
| رستم خط عشق بن کنی ناوید | جز حسرت و غرغله می ناوید |
| میگردم و پشت در جهان آوید | می برم دروی زندگی ناوید |
| در ایضا | |
| کارم ز دل گرم و دم پسر دگشت | سر خشک و نرم که بود در در دگشت |

آه جان

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| عمری که ز جان عزیز بود سپی | چون باو بمن رسید و چون کرد |
| در ایضا | |
| شد عمر دل از گرده پشیمان آه | کارم ز رفت و کار تاوان آه |
| گرداوه نگارم بپس شد برین | در عسر که کنم بیایان آه |
| در ایضا | |
| زین شیوه که از عمر برادرم | کس در دو جهان بر نتواند آورد |
| خون میکشد دل من از غصه رنگ | کاری بکند دم و توانستم کرد |
| در ایضا | |
| تن بست شد از کاراکست خود | جان مست شد از دروغ اگر نبود |
| از پای در آدم که با چشم زدم | از دست شد ولی که دوست نبود |
| در ایضا | |
| افسوس که ناچار سی باید | در محنت و بیمار سی باید مرد |
| چون دانستم که چون می باید | در حسرت بازار سی باید |
| در ایضا | |
| دل رفت دزدان پس طرب دود | جان شد ز جهان و ز جهان بود دود |
| چشمی که همه چشم بود میدیدم | بر خون شده روی هیچ پدید |
| در ایضا | |
| بان ای دل خسته کاروان میگردد | بیدار شو آتش که جان میگردد |
| آن شدی که در عزت خوش بود | باقی همه برید آن میگردد |

| | |
|--|--------------------------------|
| عمری گرفت زده انکار نبود | وز عمر زبان و سود انکار نبود |
| چون آخر عمر او که انبساط | کو عمر که هر چه بود انکار نبود |
| در انضا | |
| بنیاد جهان غرور و سود است | پنهان توان کرد که بیاد است |
| چون پنج بری که آخر عمر دانا | تا چشم کنی باز در نیافت |
| باب بیست و نهم در خوف عاقبت و پشیمانی | |
| چون پنج سال خوشی را گفتم | بر عمر خفاده سال شصت گفتم |
| شک نیست که شصت را کافی نام | چون شصت تمام شد کافی نام |
| در انضا | |
| چون روی سجاده نشست آوردم | خبری که بیانت پست آوردم |
| بسیار چه پسر و سر فرایستی | تا انبساط پست دوتا آوردم |
| در انضا | |
| که هیچ ندیدم من که دیدم بخت | خود را هر دم ز بهر بخت دیدم |
| سویم بخت سپید و بر خوشی | اما پسر سوئی نیکو دیدم |
| در انضا | |
| گفتم چه دیدم صبح روز افزون | دیگر نبود چه شمع هر شب سوزم |
| تو که در رخ چه صبح بری بخت | زین صبح بر آه ن فرو شد و دم |
| در انضا | |
| غمی بودی به هر دم بر پسر راه | که نیست عمل نداری هیچ کس راه |

در این نامه

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در این نامه تا سوی نسیم دیدم | شد آینه ز راه مردی روی سیاه |
| در انضا | |
| در او که جوانی زدم دور رسید | صد و دو دلا بر تن ریخته رسید |
| کافور و مسدم از نیا کوش بود | یعنی که گفتم سپاس چه کار بود |
| در انضا | |
| ایام چه بود آب روی امروز | گره از خاری چون خاک کوب امروز |
| چون دگر دوی دلم از خاک بکشت | بخت بکار زبیه سویم امروز |
| در انضا | |
| شد عمر دست و غسل مضطرب | باروی چه پشیم و روی در زرب |
| عمری ز پسر و خود سودا بخت | تا امروزم که کنگ با لخت |
| در انضا | |
| ای دل چه زوالی به پند خود | عمری مسر بر باد نماد جادو |
| ای عمر را نیست کنون روز رسید | بر سر نهاده عمر و عمری شید |
| در انضا | |
| عزاز عم بری ز تب و ناله | در درج عقیق درخشا ناله |
| آرزو ز گشت چون کف دریا | کشتی سلامت مگر داب افتا |
| در انضا | |
| تن از تک بسیار فرو می افتد | جان زین تن مردار فرو می افتد |
| این چادر از کان ز من نه بریزد | وین پنج چپس از کار فرو می افتد |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| آن وقت که پیش این جهانی خوش بود | وان عزت و ناز و کارانی خوش بود |
| که بود و کان که زنده گانی خوش بود | آن بود غلظت که از جانی خوش بود |

در لایضا

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تا کی به پس چاره به بود کنم | آن به خوشی عسرم سفر زو کنم |
| چون عسرم عزیز بود و سرمایا | سرما به ز دست زنت چه سود کنم |

در لایضا

| | |
|-----------------------------------|----------------------|
| در دوا و در دنیا که دل غافل | تا سوی پشیمانی شد دل |
| در دوا و در دنیا که بجز درد و دین | حاصل نماند عمر حاصل |

در لایضا

| | |
|------------------------------|------------------------|
| اگر پس که بی غایده فرسوده | در زیر پر سرنگون سوخته |
| در دوا و دناست که با چشم دلم | تا بوده دی بکام نابوده |

در لایضا

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| جا زرا خطر روز پسین باید بود | دل را غم عشق پیشین باید بود |
| دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شنیدیم | تا خود چه ز عالم آنسین باید بود |

در لایضا

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| دل ز غم بخت که کشش نماند | با دست دی دست بکشش نماند |
| خوش باهشت دلم که در تیر و تیر | یک روز بکام خویش خوش نماند |

در لایضا

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| تا درین بحر عشق غرق شدیم | کمر گشته تراز قطره سیاه شدیم |
|--------------------------|------------------------------|

انها

| | |
|------------------------|----------------------------------|
| انها کار عشق چون برکرم | کافسانه در از بود و در خواب شدیم |
|------------------------|----------------------------------|

در لایضا

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| در داکه زده ای جهان شدیم | یابست کان چو تیر از شدیم |
| آمد شد ما که در آتش عمر | از پای در آمدیم و از شدیم |

در لایضا

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| جانیت اسپر در ز کار افتاد | دل در غم و در غم بی شمار افتاد |
| دین از مهر سخت تر که در بری | کار افتاد دست و باز کار افتاد |

در لایضا

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| رستم و نبوه و بیکس محرم | غم بود که بود و در شب محرم |
| سجده اند بجز زده این کار | آمد بجز و سپر نیاید غم |

در لایضا

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چون نوبت امید پستین آمد | دوران فراق ز دست پستین آمد |
| دل از مهر برکن و بجهت از برادر | بنشین که کنون و دست پستین آمد |

در لایضا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| می پنداری که بجز نیت آن است | در بجزی نیر و ز نیت آن است |
| جل سال ز بیسته که در کت زان | ای بی سرو بن چند در کت زان |

در لایضا

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| عری که بصد حسنا را جان | می باز کند خوی زمانا جان |
| بر باد ده عمر که هر یک از دم | خواهی که بصد جان بجزی توان |

باب بیست و نهم در وصف قوی و متوکلان و غیره

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| شیراجات چه در کین خواهد بود | در خاک نماد نیست یقین خواهد بود |
| در دور امان | بدانک |

در ایض

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| گیرم که به لطف الهی آید | در ملک تو ماه تابستان آید |
| در هر وطنی پیراهن باغی بپوشد | می پنداری که باز خواهی آید |

در ایض

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| چون روی تو در هلاک خواهد بود | قسم تو در کز خاک خواهد بود |
| بر روی زمین چه سبکی چندین | چون جای تو ز خاک خواهد بود |

در ایض

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| از آتش لال چه دود برخواهد خاست | دز راه زیان رسد برخواهی خاست |
| دین خانه که این اندر و نشیند | این منشین کز دود برخواهی خاست |

در ایض

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| تا کی بنظاره جهان خواهی ز | فارغ ز ظلم چشم و جان آید |
| یک ذره بکار خویش برآید | پنداشته که جادوان خواهی آید |

در ایض

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| که در کوی معتم و کرد دشتی | بر خاک گشت کسان مجاور کشتی |
| بر خاک تو بگذرد نماند کان | چند آنک تو بر کشت کسان بگذرد |

در ایض

| | |
|-----------------------|----------------------------|
| هر ملک که ملک است آید | هر فتنه که ساکت آید |
| دان روی چه ماه آید | از هر صحرای که در زمین آید |

در ایض

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| گیرم که جهان بکام دیدی بشد | زلف همه دلبران کشته بشد |
| چیزی که ترا به ان سوا سید | انکار به ان چیز رسیده بشد |

در ایض

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بسی که زگو چه بپوش بر نماند | تا از ده جهان بپوش بر نماند |
| این بپوش درین بادیه بی مراد | رفتنده فرو به بپوش بر نماند |

در ایض

| | |
|-------------------------------|-----------------------|
| ای آنکه ز نفس شوم در ابعی | در یافتی و کد آید |
| از کار که هر چه آرد و سبک است | وز آرزوی روی بتان آید |

در ایض

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| قوی که بجز آب مرک سر باز نهند | تا حشر ز قیل و قال خود باز نهند |
| تا کی کوئی کسی خبر باز نماند | چون بچرخد از چه خبر باز نماند |

در ایض

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دو چشم زانک خیره می باید | از پس ک غش ز خیره می باید |
| تا کی باب پاک روشن آید | روی که بجا ک تیره می باید |

در ایض

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| تا آنکه دکان عالم خاک شود | ای خاک شوند در چشم خاک شود |
|---------------------------|----------------------------|

| | |
|-------------------------------------|------------------------------|
| چند انکه می شود از این شکم خاک هنوز | پری نشود از این شکم خاک هنوز |
| دو ایتیف | |
| خلقتند جهان بی عیب و عیور | از حکم ازل راه ابد آورده |
| ای بس که بگرید و دیوار | مادی به دیوار محسوس آورده |
| دو ایتیف | |
| چون رفت ز چشم جوهر و شیشه | از خاک دریغ پر شود گلشن |
| برشت زین کیت که نظاره | تا زیر زمین چه سیر و درین |
| دو ایتیف | |
| بس دلغ که چرخ بر دل برشته | بس جان که برای سوختن برشته |
| بس شخص شریف و پیر و عقیقه | کین خاک نهنک در دم برشته |
| دو ایتیف | |
| دل که ز عسر و کنون بری فنا | از هر سویش خیزد خون برینا |
| ای بیل روح بر پیکرین چشم | از هر چوئی نشست چون برینا |
| دو ایتیف | |
| زین بگر که در نفس دانه تاسر | فرخ دل انکه شاد آمد تاسر |
| جام سمه خاک و فتنه کان عمر | ی بخت و ز جلد باد آمد تاسر |
| دو ایتیف | |
| بس رخ که در عالم دل این کار بخت | تا آخر کار چون گلزار بخت |
| سر بخت که در این بخت | چون زرد شد و زاری ز بخت |

در بخت

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| در چشمن خود از چه افتادیم | کز نیک جو خود به نفس برادیم |
| چون ی مردم بعد تر از این | از ما در پیشتر چرا زادم |
| دو ایتیف | |
| تن از در جهان بین چه جای بر داشت | اهی شده دل ز هر کجا بی برداشت |
| چون مرکب غارت از هر چه کرد | ی تو انم هیچ حسابی برداشت |
| دو ایتیف | |
| خلقی که درین جهان چه بد داشتند | در خاک بجاقت گرفتار شدند |
| چشمن عم مخور که همچون تو | بس یار در آمد و بس یار شدند |
| دو ایتیف | |
| بس عزیز ای دل بس کین که داشت | بس کاره کفر و بس دین داشت |
| ای مرد مشر و حساب کن تا بد | چند انکه در آمد و چند بد داشت |
| دو ایتیف | |
| در داکه جفت ای جفت بپوشتم | در بازار فیس کشنده دل پیوستم |
| از بس که فرو خود ز زمین خون | تا از من خون جگر بسته بماند |
| دو ایتیف | |
| ای دل دانی که کار دنیا و کورت | تت که نشد رو که وقت و کورت |
| در خاک مرد میگرد و در خاک نشین | کین کار درین نیست من بپوشتم |
| دو ایتیف | |
| هر ذره که در وادی در کسایت | از بیکر که در کسایت |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| وان مرصورت که بر درو بود | آن روی حسرت صورت بر دل |
| در ایضا | |
| اگر ای زمین تن حسرت شد | ذرات هوا چشم لب و دندان |
| مرصورت خاکی که بر میسکند | کینه ی بیان و روی دل ندان |
| در ایضا | |
| هر خاک در جهان کسی نیست | تنهاست که آسپای جزین |
| سر که در فرق غم نرود | منشان که سر و مشرق غم نرود |
| در ایضا | |
| لاله ز رخ چو ماهی بیست | سبز ز خط سپاه می بینم |
| وان کاشمر که بود پر با غرور | پایه خاک راه می بینم |
| در ایضا | |
| بیش از من تو بر جوانی بود | اندوه کنی دشت دمانی بود |
| جود ممکن بر دهن خاک که خاک | خاک دهن چو قفس دانی بود |
| در ایضا | |
| دی خاک می نمود با من تن شد | سیکست که زیر قدم افکند |
| من بجز تو بوده ام چسپا بجز | نمود که تو نیز این کمر بند |
| در ایضا | |
| مرکوزه که بخود بد من باز نهم | گوید بشنو تا خبری باز دم |
| من بجز تو بوده ام درین راه | ز نسب می کردم و نه باز دم |

که از دل

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| هر سبزه و گل از زمین برود | از حال می سپر خط کلکیت |
| هر زبش و گل که از گل و باغیت | از چشم تنی و ز جگر پر خونت |
| در ایضا | |
| بر فرق تو هر حادثه یقین دگر است | در شمع هر واقعه یقین دگر است |
| هر یک کیهی که بر دهن رست ز خاک | از هر دل غم گشته در غمی دگر است |
| در ایضا | |
| ای اهل قسور خاک کشند غما | هر ذره ز هر ذره گرفتند عیار |
| این خود چو شربت کاتار و شاد | چون دشته اند و بچیز از کجای |
| در ایضا | |
| باز میست خیزد و بکشد | ان هر چه دست میست |
| از مر که چو آب روی دل خوانم | با او بد و حریف قصه گفتم |
| گفتم که کشیدی کجاست جویم جان | گفتا چون نه ام که کجا خواهم |
| در ایضا | |
| آن یار که از کار کشد بروم | در ماتم او گشت ارشد بروم |
| دشمنش دیدم بجلاب در خفته بجاک | گفتم جوئی گفت بر بین تا جویم |
| در ایضا | |
| ماهی که چو رفت کعبه آمده | چون رفت چنین زود چو آمده |
| هر کس کوید کجا شد آن در بنیم | میگویم من خود از کجا آمده بود |
| در ایضا | |
| کر بر سپر چون رشت جویم | در کینه کارون درمی جویم |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| آن مرد که مرده چند جونی باز شد | خود از دریای شبنمی جونی باز شد |
| در ایضاً | |
| چنان خاک گشت آن چشمه نوش | دان چشمه خورشید بآسیا در جوش |
| مانده مرغ نیم بسمل مرغ | نغمی بطپید و عاقبت گشت |
| در ایضاً | |
| در داکلم میان گلزار بر نیت | وز باد اجسل بزاری زار بر نیت |
| آن درد دلم با که بگویم کجبار | بگفت و کل و کلین از یار بر نیت |
| در ایضاً | |
| ماهی که جو ماه عالم آرای افتاد | هر کس بونا و مهرادری افتاد |
| دی می شد وی کشید جان اندر | و امر و ز جو موسی گشت در در پیکان |
| در ایضاً | |
| آه از غم آنکه زده بر گشت و بر | بگشت چنانکه یاد در گشت و بر |
| چون کل بجوانی و جهان نادیده | بگداشت نمراد در و بگشت و بر |
| در ایضاً | |
| می گویم از آن ماه و شش و سیکرم | شکر ز لبش می چشم و سیکرم |
| خاک که بدان رسیده روز قضا | در دیده خود میکشم و سیکرم |
| در ایضاً | |
| ای دل بگری بر من بگین و پیرس | پیراری کن ز جان شیرین و پیرس |
| کان خفته خاک من بخوابم آمد | گفتم جونی گفت که می بین و پیرس |

نیم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دی بر سپهر خاک دلم از آن بادل | می باریدیم خون جگر بر رخ خوش |
| داده از آمد که چند گری می | بر خوشیش گری که کار و از |
| در ایضاً | |
| ای ماه زین برج بر افلاک گشته | یار ب که چه پاک آمدی و پاک شکر |
| تا حوزده در آتش جوانی | چون باد در آمدی و با خاک شکر |
| در ایضاً | |
| از خاک تو چون بگشت ام سر | بی پرک گشت چه حلقه مانده |
| گر از سپهر خاک تو بگردانم | باد اسپرم خاک که خاکم بر سر |
| در ایضاً | |
| ای پشت براده بخت تو در | بر خیز که این کریمه ابر از غم گشت |
| تا ابر حجاب از خاک پای تو گشت | از خاک تو سبزه همچو خط تو بر گشت |
| در ایضاً | |
| رفتم و مرا خار شکسته در دل | در دیده ز آنکه چه پیسته در دل |
| بر خاک تو خون گشت دل بگینم | از دیده بر منستی و نشستی در دل |
| در ایضاً | |
| ای که در شب باز پس مانده خوش | کل کرده زمین ز دیده پر غم خوش |
| در راحت در رخ فلک پرم بود | چون تو بستی با که بگویم غم خوش |
| در ایضاً | |
| رفتمی تو و خون جگر پست از تو مرا | جان برب دل بر خطر است تو مرا |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| یکسوی ندارم که ترخشته شد | بر هر پیر سو نو حرکت از تو |
| در این | |
| ای نور رخت خال پیر | وزم که تو آفتاب و مهر کنده |
| چون من یکسوی ساید طویل | باعقب از این نفس بعضی چکنم |
| در این | |
| ای دل که بکفر زده بدین امر | بچاره تو ای دل از چنین خلیف |
| نه در کفری تمام و نه در دین | گاه این گاه آن بدوین خوانی |
| در این | |
| خود را بحال خود چه آری | چون خاک روی چ باد پاشی |
| کم کا پیسته باشد ای بی حاصل | هر چه که بر خویش بیغزائی |
| در این | |
| ای دل تا موافقت می داند | وز روی در یا موافقت میداند |
| هر فعل که میکنی بدو یک پیش | کو خلق بدان که مخالفت میداند |
| در این | |
| که در صف دین یکانه پیوسته | گاه از کف کفر دانه پیوسته |
| چون از پیر خویش بر غرقت | ای بر دامن بجا ناپیوسته |
| در این | |
| چون که در شراب شرافت پیست | عالم عالم غرور در پیوست |
| چند آنکه پیر پس سرافرازیست | تا تو به او سین که در پیست |

وینا هر عالم عالم را
که بکشد در راه چرخ را
نه در دین نه در کفر
در دین و کفر در دین

تاکید

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| تا چند بکس که نفس مشغول شد | که بر پیر کار و گاه معزول شد |
| آزود که مردود شد و سیاه شد | آن روز با حق مقبل شد |
| در این | |
| مردی که تمام از پیر دردی | پیسته می از پیش چو کردی بر خا |
| و آنگاه اگر بخشش در همه عمر | در بیا و نشست روی بر خا |
| در این | |
| که خاصه نه تو عام می باید بود | در سخت نه تو خام می باید بود |
| در کفر نه تو عام و در ایمان | در هر چه در پی تمام می باید بود |
| در این | |
| ای در کفر و راه دین مانده | ز مومن احمیل و نه کافران |
| بر روی ریاضات تو مصیبت | یا عیب فاش باش یا زاهد |
| در این | |
| هر چند که در پیشتر خویش | برای که بر پی تو پیچر خواهی بود |
| که ای سپه اوداری و کای | چون باد و سپهر این راه خیزد |
| در این | |
| ای دل که از کار و در کون | فردا از جایش خداجون |
| کا دم ز در حلقه بدو نخواهی | که دمه هر چه ست بدو نماند |
| در این | |
| امروز چه حیل عسر ضایع کرد | فردا چنانی بجا و خون سیکرد |

| | |
|---|--------------------------------|
| چون برده برافستد هویدا | چری که زیر پرده می پرورد |
| در این | |
| نه در راه قهر ارقابیه داد | نه از صف انکار کناری داد |
| می پیداری که کار تو سر پست | کوته نظریه دراز کا پست |
| در این | |
| خود را چو ز آب و خمر طاری | بپس چو تو چو آن ستور در دره |
| آخر ز وجود خویشش سرشته | مشتوق تو بیدار و تو خوش |
| در این | |
| چون بجز شوق راز جان می جفا | لیکن ز وجود دیگران می جویم |
| توصاف نمانی بحقیقت در ده | من صافم اگر چه در دسیه می تویم |
| در این | |
| کز بگردم هزار جوشیت مرا | تن در در عشق سخت کوشیت |
| کز بگردم زبان خویشیت مرا | کین ز پند از بحر فروشت مرا |
| بایست هشتم در من کین و در تو قهر قهالین | |
| آنجا که نه جان رسیده و تن آنجا | نه مرد رسیده هرگز و نه زن آنجا |
| اگر مرد و جان زیر و زبر که آنجا | تا تو ز سپانی ز رسم تن آنجا |
| در این | |
| می براری مرا ز من من چه کنم | سیر آمده ام ز جان و تن من بکنم |
| من بخواهم که راه یا هم شویم نه | تو ده نه بر خویشش من بکنم |

نکته

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| پس بپسدم بجا نیت میخواید | دست از تو بخون دیده می باید |
| چند آنکه بخودم زدم در ده | در هر قدم حجاب میخواید |
| در این | |
| چند آنکه مرا بر شستن پیش است | این سگ نفسم بر سر کار خوش است |
| کرم بخود می خویشش خوانم من | ای پس که ز بس مانده کیم در پیش |
| در این | |
| را می بخودم که می نماید آخر | بندی ز دم که می کشاید آخر |
| چون کار ز دست جدا کرده بود | چه کار بدست ما بر آید آخر |
| در این | |
| کرتن کوم بخویشش می زود | در جان کوم بکشم می زود |
| تا چسبند با اختیار خود خواهم | چون کار با اختیار من می زود |
| در این | |
| تا چند بیای جان و تن خاتم | تا کی زده شش چنانکه میخوام |
| من خاتم بود تا ابد بر یک جا | که راه بیای خویشش خواهم |
| در این | |
| از خود نتوان راه معاینه کرد | آنک بملک جاوده ایست کرد |
| یک قطره و صد هزار جرت در شب | آخر چه کین تا چه توانی کردن |
| در این | |
| خواهی که ز اضطراب و خواهی برگ | وز بی ادبی و بیقراری برگ |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| تا چند کنی بخود تصرف خویش | اگر کار بد باز گذاری بر دست |
| ولا ینص | |
| جان محرم در کاه میباید بود | دل بر غم و بر اندوه میباید بود |
| از خویش بدو راه نیاید کرد | سم و سوسیه او راه میباید بود |
| ولا ینص | |
| از کار خویش روز فزون اند | در خجسته شش زبون اند کار |
| جان کنان بی غایه کار نبرد | باید که ز مغر جان برون کار |
| ولا ینص | |
| در شش دل خراب چه توان کرد | بی خویشستی صواب چه تواند کرد |
| کار تو نگو و بگو اندک و نگو | یکتا و دوتا و بتا و دوتا و نگو |
| صد عالم نیست و دست که خیر | چون نیست کسی بستر او چه تواند کرد |
| ولا ینص | |
| عالم چه ز کافیه نون توان کرد | بس کس ز خاک و خون توان آورد |
| این نفس گریست چون برون آورد | صد نقش دگر برون توان آورد |
| ولا ینص | |
| تقدیر چه سابق است تسلیم چه سود | جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود |
| پیش پست و هم عاقبت می سود | این کار چه بود نیست بایم چه سود |
| ولا ینص | |
| از کار رضا در تپ و زلفت چه سود | وز حکم ازل بخور و بخیفت چه سود |

انصاف بود که در دین و دنیا در هر دو آفتاب چه تواند کرد

ناله زار

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| تا کی ز هزار لوح غم بر تو | اگر مر چه می رود طوفان بدو |
| ولا ینص | |
| گرد و غباری که هستی امروز | پیدا شود و خوبی و زشتی امروز |
| دی وقت قلم آنچه بپشتی امروز | فردا بر آید آنچه بپشتی امروز |
| ولا ینص | |
| دی حکم حیات تا اجل انده اند | کس را چه خبر تا چه عمل انده اند |
| خلعان زنده تا پیرایش نشود | سریک و بدی که در ازل انده اند |
| ولا ینص | |
| هر دل که ز حکم زنده خسوده شود | انفس پس که ز سوده بهبوده شود |
| زیر آگه هر آنچه بود و نخواهد بود | گر چه بد کنی و در سبک بود و شود |
| ولا ینص | |
| تاریفت و جودت بعدم ز گشتند | هر کار که کرده شد بهم ز گشتند |
| سر بر خط لوح از لی دار و قیود | کز مر چه قلم رفت قلم ز گشتند |
| ولا ینص | |
| آشنا که قرار کار عسل و ادانه | هم چو سینه که دادند مسکه و ادانه |
| اندم که ترا خوشتر ز ما خوشتر | چون با تو قفس را این دم اندام |
| ولا ینص | |
| نفست چه کند چه بند بکشایت | پاره چکند چه راه بنمایست |
| بافش کن پستیز و کین نفس ترا | فرمان نبرد تا که نفرمایست |

| | |
|---|--------------------------------|
| از سبب خودم تو لاچارم | در سبب این کار ترا جزویم |
| ای مرد پسایم لب می نیدارم | کین مهره بدست ناماچم |
| دلایف | |
| جانی اگر از حق حبس می داری | چشمتو بخور که گشتی می داری |
| هر چند که مهره ای زنی لیکت | چون نقش ز مهره دیگرستند |
| دلایف | |
| آنجا که بسلم و قتل در پیشانند | فعل من و تو از من و تو سیدانند |
| ای دل نه بدست من عاجز نیست | من سیکدم چنانکه می گردانند |
| دلایف | |
| تا چند گزینم که در کون خوش | وز کم گزینم قصد بخون خوردن |
| بی ما چو گزینم مارانمانند | مارا چو گزینم درین که کز خوشی |
| دلایف | |
| بیکر تو هیچ کار نتواند بود | بی حکمت تو شایسته نتواند بود |
| چون آمد بشد با خیار نیست | وز بود نم خست یار نتواند بود |
| دو بیت | |
| تا بیتی بستم بر منی بهای از دست و کربین | از بزمین شدن زمانست |
| ترسم که چو بختل این جهان شد | کار تو دم و اسپین |
| دلایف | |
| دنیا که برای ره گذر باید داشت | از تو که گشتش خراباید داشت |

چون پیرانی

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چون میدانم که سخت در دینان | بر هیچ منته دلت که بر باد آید |
| دلایف | |
| کرد روی رخت بدریا انداز | سر را در باز و پسر بقوا انداز |
| بارنج و جلا و محنت امر فریباز | ماز و طرب و عیش بقدر انداز |
| دلایف | |
| چون رک در آگشت بغیر قاتی | در خاک بر د بادل بر تاب قرا |
| چون کور ز پیش مرکب است از | چون می آید درین شب خفا قیا |
| دلایف | |
| چون هر چه بود آنکه میبازد | در زیر دیار پسرخ دیا نه بود |
| هر چند جهان خوش بگذرانم | از کار که سرچ بود انکار نه بود |
| دلایف | |
| دیوی تو که محنت زده و شاد بود | شاکر و بخواب رفت و استاد بود |
| اندم مردی که زاده از مادر | این مایه بد آنکه هست که از مادر |
| دلایف | |
| عمری به پس که اشتی خیزد بود | سر که در فراشی خیزد بود |
| زین میش جهان فی رحمة ترا | چون تو بست خود به اشتی خیزد بود |
| دلایف | |
| دانی تو که هست که ز ادنا چار بود | به از چمن به از تو بسیار بود |
| سرد و گرمی صده و نه و نه | کسان بود ترا بسیار بود |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| چون قاعده فناء ما بین بقا | در عین فنا کار توانی اراست |
| بر خیز که از ناگو بنشستی باز | چه سود که نانشسته بر پایت خاست |
| در لایق | |
| کارت عمر جزو ن خفتن بود | میلست نه نانشودن کشتن بود |
| بنشین که من و ترا درین دار غرور | مقصود از آمدن م رفتن بود |
| در لایق | |
| چون مردن تو چاره یکبارگیست | یکبار ده میر این چه چارگیست |
| خونی و سنجاشسته دستی رنگ دینی | انکار نبود این چه غم خاکریگیست |
| در لایق | |
| چون پنداری که در بنه ما افتاد | صدق عوسق ز ما بصر افتاد |
| بر شعله زده شش که در سیه عالم | کا شمشیر که شبنی بدریا افتاد |
| در لایق | |
| کوه دهن حدیف عالم چه کینه | از جان بگذر رحمت جان کرم چه کینه |
| ای بی معین اگر جان بختی | جان خوات ز تو این همه نام چه کینه |
| در لایق | |
| چون بسیارست ضعف در آستان | مرکز نبوده حدیف مرک آستان |
| چندان بگری ز مرک اگر جان دار | آن می باید که باز خست چاست |
| در لایق | |
| گفتی تو که مرک جت ای شیائو | مرکز آینه فضیلت و رسوائی |

در لایق

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| یکنده ازین حریف در جانت | شد عازم آنجا که بتو اچانیت |
| در لایق | |
| ای جان بیک روح کران جانی | نارینه دو کام از ده این کجانی |
| در آمدت ولی خوشی و شاد و نر | بیس در شدت این همه کجانی |
| در لایق | |
| در عالم محنت بطرب آمده | در دریای شسته خشک آب آمده |
| آسوده و وارسیده بودی | آخر بود از چو پاسب آمده |
| در لایق | |
| ای دل صفت نفیس اندیشگر | بر جلای صورت ازین پیشگر |
| کو تا می غمیری که غمزه سبانی | چندین امل در از که پیشگر |
| در لایق | |
| ای آنکه حدیف نفیس خشود کینه | دین کار کزیت کردنی زنده کینه |
| از یک کید جویا ز خواهدت خرا | سرده ز اگر جیب جوی سود کینه |
| در لایق | |
| بر هر وجهی که بسته اسبابی | مرکت کند که که کنون در خرابی |
| دست که پیوستن او بچرخ | اما از تو سپرسند خرابی |
| در لایق | |
| ای که ز غم زبانه و سودت آخر | در پسته دل آتش و دودت آخر |
| روزی دودین کلخن بر غم بود | انکار نبوده چه بودت آخر |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| در داک بد و ناگهان خواهی شد | دل سوخته از فراق جان خواهی شد |
| گر خاک بر سر جان خواهی ریخت | با باد ازین پست جهان خواهی شد |
| در ایضا | |
| چون تا عسده وجود پیدا کنی | بر بنداری جهان سرفرازی کنی |
| چون مال جهان برای بیکار کنی | با داشتنش سر بر آردا کنی |
| در ایضا | |
| دل از طرب زمانه برداشتی | و افزون طلبی ماتم از کاشتی |
| تا چند جو کم میله بر خویش کنی | چون هر چه تنیده ای کم کنی |
| در ایضا | |
| آفتابیت را از غم و تمارش کنی | وز ناکای اندک و بسیار کنی |
| از جمله دخل و خرج این عالم کنی | با دست درایت و انگار کنی |
| در ایضا | |
| جانیت درین راه خطرناک شده | تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده |
| بسر بگذاری که بگذرد برسن تو | یا بی خبر از هر دو جهان خاک شده |
| در ایضا | |
| از عمر تمام هوسه بره داشته گیر | هر نعم که دل میطلبید کاشته گیر |
| اول بر خیز و هر چه آوردی | آخر بدریغ جسد بگذاشته گیر |
| در ایضا | |
| هر زنده که روی در معانی آورد | بی شک نه کمال زندگانی آورد |

بر باد

| | |
|--|---------------------------------|
| بر باد ده عسکه که هر لحظه ز عمر | صد ملک بیت میتوانی آورد |
| در ایضا | |
| کر عقل تو کالست خود خویش خویش | هر کس را عالمی و تو عالم خویش |
| کس ماتم تو چست که بایز نکند | تو خود بکسی و خود بکن ماتم خویش |
| باب بیست و هشتم در توصیفی و مجاز و اعتراض و بیجا | |
| که از پسر طاعتی برون آئی تو | که در کف معصیت زبون آئی تو |
| نوسید مشو مگر و هستی دعا | تا آخر دم ز کار و جن سته تو |
| در ایضا | |
| خون شد همه جانها و جگر با سرش | و نگاه بگشت بچشم از کم و بیش |
| خوش خوش بشنید حدیث من ای | از پس نشین که کار واری در پیش |
| در ایضا | |
| انگیزه عقیق و شقی خواهی شد | ایمن شدنش را حق خواهد بود |
| جز در دم واپسین مکر و روشن | یا خواجه سعید یا شقی خواهد بود |
| در ایضا | |
| چند آنکه ز مرکب دل بگویم را | تنبیه بیباید این فاعل را |
| شکل نمرت ای دل فاعل در پیش | چه ساخته این سفر شکل را |
| در ایضا | |
| کر تن کویم عظیم سبت افتاد | در دل کویم تن در دست افتاد |
| این دل چندین نصیحت هر روز | از و اندر روز نخت افتاد |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چون خواهد بود در کین افتاد | بجز اسپست در زمین افتاد |
| انصاف به دلاکار سپستیم | در ششدره روز پین افتاد |
| والایف | |
| کدول باسید رسون نشیند | گاه از غم خود میان خون نشیند |
| در ششدره خوف در جامه نام | تا آخر کار مرده چون نشیند |
| والایف | |
| بسیار چه ابر اینال چو پیش | خونیکه درین ره در پیش |
| کویند چه کارت افتادست | چه کار بودنت درین پیش |
| والایف | |
| عری که ز نقش چنین بنجم | بگشت چه باد ببری آمد بزم |
| شدره جوانی در آن شب مرگ | وز نیم شب سخت خون در بزم |
| والایف | |
| در آن روی چشمه چو آن مردم | وز استقامت درین بیابانم |
| چون دانستم که زندگان درد | خود را گشتم بدرد و حیرانم |
| والایف | |
| چند آنکه دل من سپرد در پست | ره رفت جزو بجز خورشید |
| بس دای صوب پیش در بای عشق | چند آنکه روی منور و بیشتر |
| والایف | |
| کاهی بکان بر تر از خورشیدم | کرد نقصان چو ذره جادیم |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| مرگه که در غم ای اوی گم | بهر است که منقطع شود ایم |
| والایف | |
| ای دل غم بان محنت اندیش | گرشکی خواهد در پیش |
| یک ذره چو از غم ای او تو افتاد | بی قدری و کم کاپیت غم نشیند |
| والایف | |
| گفت ترا که راه اندیشی | باشیده عاشقان انوشی |
| جایی که در مزار عالم پیش | یک ذره بکار پد تو صد کوشش |
| والایف | |
| درد اگر دلم به هیچ در مان رسید | جانش طلب آمد و بجانان رسید |
| در جبری غم بر بیابان آمد | و افغان عشق او بیابان رسید |
| والایف | |
| جانان آمد و قصد دل جانم کرد | بموده ره سپرد که اسام کرد |
| بازین حد جان می کنم و می گیرم | دین می دانم که مسیح تو ام کرد |
| والایف | |
| سر خط دی بجان سرت ده | با جان دل خود وصل شو |
| این طره که یک قطره آب است | تا در بای پرکشش است |
| والایف | |
| ای دل تو چه مرده آن ره چو خط | زان درویشی که آن غم خط |
| بسیار بر نیستی ز سیدی جانی | این نادره ترک بجان در شکر |

بسیار

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| هر چند که این عشق جانی بود | از چشمت آن برت نامیدی |
| چیزی چه طلب کنی که در هیچ | مرکز نه بداند نه بدانت کسی |
| دلیلی | |
| جانی که بیکر خون دارد | از خست آن سیاحت دارد |
| عقلی که شود بجز در در | در معرفت خدای چون دارد |
| دلیلی | |
| چون بر نفس زده است | مر خطه درین واقعه |
| نزدیک شود باز و زود در | کا کا که که زدی که |
| دلیلی | |
| دل درده او تعریفش | کینه در آن راه پس |
| اینجا چه فسرده ماند | چیزی که فسرده ماند |
| دلیلی | |
| در باز که عقل را از | که که در در پس |
| که سچ رفته طلب خواهی | نایب است این با |
| دلیلی | |
| ای دل دانی که او | چه عشوه فروشی که |
| ای عاشق در مانده | دل بر گاری بسند که |
| دلیلی | |
| که در غم سمر در سفر | ماند فلک زبرد |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| هر چند سلوک بیشتر خواهی | مر خطه ریس مانده تر خواهی |
| دلیلی | |
| ای دل بندی پس استوار | تا خورده عشق خارت |
| اندیشه نیکنی دور کار | باری نگر که کار |
| دلیلی | |
| مرد ز به عالم که کون | هر شب هزار بگر بر |
| کفتی بر بسم بدو | چون کس ز سید و |
| دلیلی | |
| هر چند که اهل دانی | سم با تدم نیازی |
| تا چند روی چو راه را | چون می دانی که بازی |
| دلیلی | |
| که از سوی مشقت | که نیز به هیچ |
| در عشق که آتش | در چ کردی چو |
| دلیلی | |
| جان از غمت بسوختی | نه که که اشتی نه |
| چون دانستی که | نه که که اشتی نه |
| دلیلی | |
| که جان کوی بر آمد | در دل کوی و |
| کفتی که بجز | عاجز تر ازین |

مردی که درین جهان

| | |
|--|--------------------------------|
| اینجا که منم برده بیت از | هاتجا که توئی که بر ایستار بیت |
| با این صبر برده که تو در نهان | یا در تو رسم یا زسم کار بیت |
| در ایض | |
| در عالم خوف روز گاری ام | زیرا که اسید چو نتو یا دئی ام |
| چون مردم خسر و ترس تو بر تو | تا در تو رسم جاد از کار ام |
| در ایض | |
| گر شادی تو مستم می آید | در جنب غمت مختصر می آید |
| هر چند وصال در خرم می آید | انده وصال خوشتر می آید |
| در ایض | |
| تا زلف تو در گند می بینم | افتاده دلم به بند می بینم |
| کز زین دست بغض تو | فراک تو به پس بند می بینم |
| در ایض | |
| ای کم شده از جای و بفر جا | نه پیش تو جان نه عقل نه رای |
| دوری صوره ز پای رستم تا | لیکن نه تو در یگر نه در پای |
| باب بیت دهم در اسیر و اسیر و اندر و دل | |
| سرد طلب عشق روانی انداز | ارزه چو خسر و کی کان پی انداز |
| گر تیر تو اکنون بهد فسیز | آخر رسیده تو چنانی انداز |
| در ایض | |
| تا دولت برگشته چو خواهد کرد | وین حال در گشته چو خواهد کرد |

دنی نم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دین تظنه که خون ریزی صدها | ببینی دل گشته چو خواهد کرد |
| در ایض | |
| تا کی با شمر که جهان در گشت | بر هیچ ز قطع می گم مشیت |
| چیزی که فلک نیانت در عود | من میطلبم باز کجا یا بجم باز |
| در ایض | |
| بر دل گری دارم در جان باری | افتاده بران که گره بسیار |
| پوشیده نماده سر سوی کانه | کر باز شود این که رسم یکانه |
| در ایض | |
| کردست و چه زنده کانم مردن | آسان باشد بیک ز ما نمردن |
| یک لحظه می خنای می باید | کز زیسته ام می نتوانم مردن |
| در ایض | |
| هر چند نیم در راه بر گشته | نوسید نیم بهیج و جوی بار |
| در پرده بزرگ من الهام | کاری بگفته زادی من یکبار |
| در ایض | |
| کفتم اگر چه دست کارم بخت | از ترس تو می طعم چو مرغی دادم |
| گستاخ سپان به از خدا و عظام | چون می ترس می ترس می ترس |
| در ایض | |
| جانان فطری در دل درویش کن | یا چاره جان چاره اندیش کن |
| زانی می دادم که خاک می باشد | کر خاک کنی خاک ده خوشتر کن |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| عزبت که شرح حال میگویم | داده تو با خیال میگویم |
| چون دست امید انکو با تو برسم | باری سخن وصال میگویم |
| دو لایق | |
| جانان بگو نه ناکو آه | ایک توی حسرت تو آه |
| هر چند ز کوی خود مرا راند | آخر نه بکوی تو سر آه |
| دو لایق | |
| نی از سر لغت خبری می رسیم | نی از لب لعل شکری می رسیم |
| در روی تو ام که نظری می رسد | در کوی تو باری که زری می رسد |
| دو لایق | |
| روزی که ز خود شوی تو با چرخ | تا چند زمانه ز دست تو آه |
| بسیار کشیدم و بگردش | آری جانان که ز دایم تو آه |
| دو لایق | |
| از عشق تو بر جگر نه ارم آید | چون بنشانم از آتش تو آید |
| از خواب غده ز خویش ببار آید | بیدار شوم که بر تو آید |
| دو لایق | |
| گر تو سر می سپردی آتش | چون سوی مرا تا رفت بکشد |
| آخر روزی باز میسر آید | نوسیدیم که کی آتش |
| دو لایق | |
| عشق تو که همچو آتش می آید | در خور دل و جگر کشم آید |
| در بهم تو امید تو ام نبوشت | زیر دلم آه و خوشم آید |

عاشق

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| عاشق بنم تو کار داشت | سردا ده باد و بی سرافا ده |
| امضا نه به کرا این دل شیده | بر پای تو سرسده سردا ده |
| دو لایق | |
| تا کی بی تو زاری میوست کنم | جان از شراب عشق توست کنم |
| کاهی خردا نیست دگر میست کنم | وقت که در دهن تو دست کنم |
| دو لایق | |
| جان دارم ز عشق شوریده | اشفته و میقرار و نه غیبت |
| طفل محبت جان بیو دایم | خوباز نمیکند زستان است |
| دو لایق | |
| جز تشنگی تو سرم نمی کشد | می میرم و میراب کسم نمی کشد |
| جیل چه کنم که دم بدم حسد | می نوشم و همچنان بسم نمی کشد |
| دو لایق | |
| نه دل دارم نه چشمه بین چه کنم | در ماهه ز دنیا است ز دین چه کنم |
| نه سوی تو راست و نه سوی دگر | سیلیت بر تشنگی می کشم چه کنم |
| دو لایق | |
| امروز ستم وصل بچران داده | کشته روی در بیان داده |
| چون خواصی که زدن ممکن نیست | بس در دریا به تشنگی جان داده |
| دو لایق | |
| چشمت زهر چشمت زهر زاده از ده | جانیت زهر زاده در دسپ زاده |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| یک قطره خست دل بی سرو پا | صد عالم عشق بر هم افتاده |
| صد گونه بلا کس بره تم آرد | آلودی ندارم که بگردانم آرد |
| دلایضا | |
| بسیار ز دل خسته را کجا خواهم | در صاف ندارم ز کجا خواهم |
| که خوشتر کنم هزار دریا برده | حقا که ز درونش کجا خواهم |
| دلایضا | |
| چون مرغ دلم بدام چیست شد | چند آنکه طبع بد محک شد |
| و ز بی صبری دلی ترا بی جا | از بس که بیخست همچو خاکستر شد |
| دلایضا | |
| بپوسته پیوند اندام بود | نه رخ گشاید تو اندام بود |
| عزیت که پقرار تر از فلک | ساکن چو زمین چینه تو اندام بود |
| دلایضا | |
| ما ساعت خیره جان بهیم | تا آن ساعت که ز غم جانیم |
| خود را شب و روز چو پروانه | بر شمع می زنیم تا جان بدسیم |
| دلایضا | |
| جان تشکی همه جان می آرد | بس روی محبت لبانی می آرد |
| جانا جانم چگونه بسیار شد | چو بجز تو تشکی جان می آرد |
| دلایضا | |
| جانا جان عاشق رویت مرست | افنا و کی بر سپهر کویت مرست |

مکمل

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| مرکز نتوان گفت یقین یافتم | آن قصر که با سر سپهر تو در است |
| دلایضا | |
| از چشم خوشت بسی شکایت دارم | و ز لعل لب بسی حکایت دارم |
| چون منم نه بدانم که بداند آخر | تا با تو بپای حکایت دارم |
| دلایضا | |
| جانا روی بسم کو تا حرم | دور هم ز درت خلعت کو تا حرم |
| در قصر دلم نشسته ای سواد | یا پروان آبی یا درون رانم |
| دلایضا | |
| میخواهم خوات سردت تا حرم | می خواهم سوخت درخت تا حرم |
| سر چون نلسم در خدم باد چو کا | که سر جسم از خدمت تا حرم |
| دلایضا | |
| تن زیر امانت تو خاک شد | زیر قدم تو باز منم جگر شد |
| و آن دل که ز آرزوی تو مضطرب | در پستینه ز بس سوخت خاکستر شد |
| دلایضا | |
| بی جبهه تو در لعل تو آن | بی سایه تو در کد زب تو آن |
| حالیست عجب با تو که کینه خط را | نه با خود و نه با دیگر تو آن |
| دلایضا | |
| هم با دیه عشق تو بی با امانت | هم در محبت تو بی درمانت |
| آن کیست که در راه تو سرگردا | در راه تو سر که ماند سپردا |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| دو عشق تو دل زیر و زور بیاورد | دو توشه تو خون جگر بیاورد |
| کردی بر وی تو سیسے توان | سزایایت عرب سر بیاورد |
| جان پیش تو بر میان کر خواهم | هر دم بتوشه پیشتر خواهم |
| بر خاک تو ام دایم و خاکم بر سپهر | کر مرز سپهر خاک تو بر خواهم |
| کر دیده بتو راه تو ایست کرد | دل را ز تو آگاه تو ایست کرد |
| ای کاج و لم جنب کنما و میخا | در عشق تو یک آه تو ایست کرد |
| کو پای که از دست تو بگریخته | کر دست که در پای تو آویخته |
| ای کاج نهر را جانی تا حرم | در خاک قدم ساری تو در ریخته |
| چون دره ترا من به عامه سپردم | کافرا بشم اگر دوا میطلبم |
| چند آنکه خوشبخت در دوا نام کوید | من از همه خار غنم ترا میطلبم |
| از خود خرم ده که تو خجسته بدم | وز آرد وی نوی سپهر و جلم |
| زان سان ز سر سر و جهان بر خیزد | کر تشبیهی یا بتو در می ندم |
| خوشبخت تو دین من خواهم | چون ذره دلم زیر و زور خواهم |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| تا من سوس روی تو دارم دل | خوشبخت میان ذره دوا خواهم |
| جان رسته ازین قاصد کون | دل چسبه ازین نفس جز خون |
| جز آتش تو ام هیچ نمی بایز | یکذره ز آتش تو زود کون |
| چون دل غم تو بجان توانست کشد | خوش خوش زنده جهان توانست کشد |
| در راه تو آب روی بغیر و خشت | تا آتش عشق تو تو توانست کشد |
| در عشق تو از بس که جنون گفتم | آتش بسک جوی خون گفتم |
| کر یک شکست در همه عالم و بس | آن بسک بهشت برون گفتم |
| که پیش در تو در جود آه ام | کر بر سپهر آتش چو عود آه ام |
| مستی ترا امید شیار می بیا | کر عشق تو دست در دوا خواهم |
| کر کوی تو تا بفرق بشتای | بس روی هر چست بر تافتی |
| دستم زنده بجان که بشکایتی | تا بگو که ترا سیان جان یافتی |
| نه غیر ترا تا تو از سیسے بدم | نه غیر تو من هیچ دگر نمی بدم |
| سر خطم ابصری فراموشی | صبر اند تو دگر فراموشی نمی بدم |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| در بندیم ز بهنج پس میدانی | در درو بصد سو پس میدانی |
| کرستم و گزینم اینجا که منم | خالی نیم از تو کیغ پس میدانی |
| و لایضا | |
| چون راه ترا هیچ مرد پایان نیست | این درد من خسته را در مان نیست |
| بر روی تو جان برادتم است | بی روی تو صبر کردم آسان نیست |
| و لایضا | |
| که دل خواهی یا بپسند بر دیگر | دل شفته شد بسیار از بجز دیگر |
| در در خور حضرت تو جان می | گیرم که نبود پرده بر دیگر |
| و لایضا | |
| تا جان خواهم کرد تو بخوام تا | می خواهم سوخت با تو بخوام تا |
| تو شاد دزی که زو شفت شد | زود با تو بخوام تا |
| و لایضا | |
| ما نقطه جان وقف بلای تو کنیم | چون دایره دل می سر با تو کنیم |
| کر تو کنی بر ایس ما کاری را | ما سر چه کنیم از برای تو کنیم |
| و لایضا | |
| قوی که بهم می نشینند ترا | بر هر دو جهان می گزینند ترا |
| نادیده ترا جان دل از دست شد | چون پای آورده چون به بیند ترا |
| و لایضا | |
| چون غره زمان قصد بکوی تو کنم | جان در سپهر و آرزوی تو کنم |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| در من نعمت نزار جان می باید | اما قصه کنان ندارد و می گویم |
| و لایضا | |
| عاشق که همه جان بروی تو بداد | جانی که داشت ز آرزوی تو بداد |
| مر عاشقی که داشت در هر دو جهان | بفرودخت دل بوی روی تو بداد |
| و لایضا | |
| بی روی تو ملک جاده آبی گیم | زنده بخواهم رحمت جان می گویم |
| چون مرده جهان از پس کشته آید | که بر کویم بصد پایان ناید رات |
| و لایضا | |
| شوقی که مرا در طلب روی تو خاست | با یک سویت مرده جان می گیم |
| گر نشینی تا بقیامت با من | سیرت نتوان دید بچشمی که مرا |
| و لایضا | |
| عشق تو بر دوزخیم بشین | در بیت که روی از تو چشم بشین |
| من تشنه در تیرام از هر حد | چند آنکه ترا سپهر به چشم بشین |
| و لایضا | |
| نادیده ترا دیده من دل رخت | در سوز زو نشست و خاکش رخت |
| یک لحظه محضت تا شود عشق تو کم | وز خواب نزار باده عاشق رخت |
| و لایضا | |
| ای تیرگی نه لب تو ام راه آموزد | وی روشنی رو بخواهم جانی فروزد |
| من در شمع از تو روز می خواهی نه | داف پیرده ام از تو سوزی خواهی نه |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ای لعل تو ام بحکم ایما داده | کفرم سپرزلف بریشان داده |
| تو در پس پرده با من و سن تی | از پرده دون رشوق تو جان داده |
| در لایف | |
| آن غم که ز تو بردل بر غم نیست | کم نیست که سر لفظ در از غم نیست |
| غایب نیم از تو یک نفس انگینا | آن چیز که غایت نیست بر غم نیست |
| در لایف | |
| در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد | دیوانگی خویش کنون خواهم کرد |
| شوریده بجاکم سرشرو خواهم کرد | شوریده ز خاک سر برودن خواهم کرد |
| در لایف | |
| تا بتو اتم از ان جمال انیم | وز راحت در روح آن وصال انیم |
| با آنک وصال تو محالست مرا | در ایم من خسته آن محال انیم |
| در لایف | |
| بی دوستی یک لفظ نمی شناید | زیرا که بن بی تو نمی آید |
| جایی که همه جهان بدوی نازند | بیزارم از و چو بی تو می آید |
| در لایف | |
| ای بس که هر کوی دیدم بی تو | دی بس که هر سوی دیدم بی تو |
| چون روز قیامم سیری بشن | تا با تو بگویم آنچه در دلم |
| در لایف | |
| جانا بره در از میه ایمن | با پسینه پر نیازی ایمن |

چند آنکه

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| چند آنکه مرا از پیش خود میریزد | پیش تو آب دیده می بارانیم |
| در لایف | |
| در عشق تو ام کارم به پس نهاده | دین کار آید به تگرسان نهاده |
| کفتم نفسی ز عشق تو تو به کنم | که جان بلب آید آن نفس نهاده |
| در لایف | |
| با عشق تو دست در گم خواهم کرد | سر لفظ نمی در خواهم کرد |
| مردم تو سوزشی در خواهم کرد | چون زلف تو دل زیر و زخام کرد |
| در لایف | |
| چون عاشق رو تو بشدم ایمن | گرشته سوئی تو بشدم ایمن |
| با مملکت دو عالم گاه می نیست | سودای گوی تو بشدم ایمن |
| در لایف | |
| عمری دل من خفته خون بدینو | در پای فدا و سپهر کنون بدینو |
| دلبره ز که در معرکه مرگ افتاد | در حسرت آن مرده که چون بدینو |
| در لایف | |
| در کوچه چون سیکه زدم نیست | در سوی تو چون سیکه زدم نیست |
| گر زهره آن بود که یار تو کنم | عشق تو بدان جهان برم نیست |
| در لایف | |
| چند آنکه مرا حجاب می خواند | از جانب تو عتاب می خواند |
| تا پای تو در کاب می خواند | سودای تو در حساب می خواند |

| | |
|--|----------------------------------|
| باز لطف تو شک را معطر ز غم | بارد پتو ماه و ستاره تبسم |
| سودای ترا مداح از سر غم | گر مرد و جهان زبرد ز خواهم |
| باب سی و یکم در وصف عشق از حضرت شیخ | |
| چون وصل تو نیست ترک جگر دایم | مادر تو را بجای دمان وایم |
| مارا سرو گردنت تا جان دایم | چندانک ترا ز هر طرف نیست |
| در الیسیا | |
| از هر دو دلی دو نیم میسیم | از بس که امید و هم میسیم |
| استغنائی عظیم میسیم | چندانک ریزه کار در میسیم |
| در الیسیا | |
| اول نگر جان چون برق عم | وا خیزبان خاک و خون غرق عم |
| می میرند بر آری و میگویند | چون ما پستیم خاک بر فرق عم |
| در الیسیا | |
| کفتم چه شود چه لطف آتی دار | کز قرب خودم غرق حیات دار |
| غرضش زبان سلطنت گفت | تا کی تو بر پسر خصل و برائی دار |
| در الیسیا | |
| کفتم بغم قیام کی بود ترا | کفتم غم من تمام کی بود ترا |
| کفتم غم نام و ننگ شد بر سر ترا | کفتم این غم نام و ننگ کی بود ترا |
| در الیسیا | |
| کفتم چه کنی ز پاشی در می نیم | از آن پیش تو هر روز هستم |

کفتم

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| کفتم چه کنی خاک در می نیم | تا هر روزت بره گذری نیم |
| در الیسیا | |
| کفتم چه تو بردی پیش اندر | بگذشت از دو کون در کجاست |
| آوار آمد گدای مردم بر پیشانی | بیوده چسب آب بهادری گدای |
| در الیسیا | |
| چون یار می کشد می یار از من | بر خاست چو زبر جگر فریاد من |
| مشکل کاری مرا نیست از من | من بنده یار از ادان من |
| در الیسیا | |
| کفتم دل جان در پسر و کار کن | هر چه پسر که داشتم شارت کم |
| کفتم تو که باشی که کنی یا کنی | این فر بودم که بهیست از کم |
| در الیسیا | |
| تشنه کشد مرا و آبم نداده | تجور خودم گشت شرابم نداده |
| چنانکه بگویش کی نمیشد | چنانکه بگویش کی نمیشد |
| در الیسیا | |
| چون هیچ کسی ندیده ام در خور | پیر پسته نشسته ام دل پر دوز |
| تاگاه چو برق بگذرد در بر من | چندان بزمیست که بهم که نشنا |
| در الیسیا | |
| توان ای دل چو لی بچه پستی را | کار آوردی بدین درشتی را |
| ما از غم تو فارغ و تو در غم ما | از بس که بسوختی بختی ما را |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| بکس بر نپازی عجبی شیشه | آری چه کنی منم جو اطلال پیر |
| بنگر که چه خلق بود و دیار نهاد | کشتی مرکب زنده تو بس با |
| دالایی | |
| کرشته زود و شوم اینجا کس | دل سوخته جان بریم اینجا کس |
| تو غارتی اینجا که توئی از من | تا اده طلبم اینجا کس |
| دالایی | |
| کرده شنی حال خود بنامی | دلها ببری و دیه با بنامی |
| چون بسند و جو ما ز سر کشتی | انگاه ز زیر پرده بسیرانی |
| دالایی | |
| یک روز بصلح ساز کاری میکن | یک روز بکجک سرفرازی میکن |
| چون از بس پرده سریداری | در پرده نشین و پرده بازی میکن |
| دالایی | |
| نه جاره این عاشق چاره کنی | نه غمخواری این دل غمخوار کنی |
| یکرم که ز پرده می نیسی برین | این پرده عاشقان چرا پاره کنی |
| دالایی | |
| جان از غمت از پرده بره و انباش | بر بوی تو در ره می چو سوی افتاد |
| من در طلب تو ام تو از من فاش | این کار عظیم نیست روی افتاد |
| دالایی | |
| هر چند نیم بهج در محرم تو | تو جان منی چه کنی کرم تو |

دالایی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ز اندیشه آنک فارغی از غم | من خام طبع بس ختم از غم تو |
| دالایی | |
| گفتم که بدین غم شکست از منی | خود غم بغض زدیم بس براری |
| دین از من بخت ترک میزدیم | دزداری من من فراموشی داری |
| دالایی | |
| گفتم شب و روز از چه میگو | مرحله بصد کونه بلا میسوزم |
| گفتم که ترا برای آن میسوزم | تا بموت بیاوم و ترا میسوزم |
| دالایی | |
| مجموعه از حجاب من از آوا | در صلح من و عقاب من از آوا |
| من با تو حسابها دارم و تو | و ایم من و حساب من از آوا |
| دالایی | |
| چون ما ز من میگذری چو آنک | چون خاک رسم میگذری چو آنک |
| هر چند که با تو آشنای کردم | مرور تو میسوزد تری چو آنک |
| دالایی | |
| نه پیش و بی تو و بس پیش ترا | دوری ز کم و پیش و کم و پیش ترا |
| در خاطر هیچکس نیاید مرکز | یک نده از آن خوی که در پیش ترا |
| دالایی | |
| در عشق تو سوختم چه می سازم تو | مانده ام چه می بازی تو |
| تو کار بسی داری و من عزازکم | کی با من دل سوخته پرواز تو |

| | |
|--|---------------------------------|
| تاکی باشم چه حلقه بر دوزخ | با آنک چو بسیم در رخ دوزخ |
| نویس سر کاره سر کجا دوزخ | من بر سر خاک و خاک بر سر خاک |
| در ایضاً | |
| سرد و بنو پرده دیگر پاز | یا در پس پرده عشق با خود باز |
| چون تو نیستی سر نیازی با تو | سرگز یکی و دیگر کجا پردا تو |
| در ایضاً | |
| ای آمده از شوق تو جان رنج | چون روز قیامت بیتی |
| آخر سخن از من بی دل بشنو | تاکی از خوشی تو دیار بس |
| در ایضاً | |
| گر بر خنم با تو سخن را چه کنم | با در دو تو و عشق کنی را چه کنم |
| با این همه کار و بار و مشرت کز آن | بجویشنی وی سر و بن را چه کنم |
| در ایضاً | |
| ای خون شده در غمت دل پاک | ز هر غم عشق تری پاک همه |
| اول همه را از عشق خود خاک کنی | و آنکاه بیا و بروی خاک همه |
| در ایضاً | |
| چون مرد و زیت بیشتر دیم | مرد و زنی تو بیشتر کم کنی |
| نظار کی تو ایم از دیر باز | آخر نظری تو سبزه را انداز |
| باب سی و دوم در صفت نایابین و مسل معشوق | |
| چنین در بستر بی کلیت چو | کس نام گشت دن نشینت چو |

نایابین

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بهر این پر غمت یک کینه | بر دست ز زمانه ناپیست |
| در ایضاً | |
| کسی از من معرفت نداشتن | کز عشق نشان نبرده درین عالم |
| من می بخواهم بر سر جودم | خلق بقرایه ی برآرد زمان |
| در ایضاً | |
| چون نیست زنجی سبج سوزنی | جز خون خوردن نماند دوی |
| سر کس گویند که دم آن دریا | خود پر نشد از وی سر و کی |
| در ایضاً | |
| دل سوختگی که نفس فریاد | بر روی وصال با دی سپید |
| بس در در جیت تا که انانید | بسر سینه دیت تا که انانید |
| در ایضاً | |
| آنها که عشق کوی بر دهم | نقش دو جهان ز دل پست دهم |
| صد بادیه سر خطه سپید دهم | تا که پسته و نشسته بر دهم |
| در ایضاً | |
| دل با غم عشق پایسته ناورد | چون شمع ز سوسن فروزد |
| گفته کرد وصل در دیانیت | از بجز چو کوزه در توان بر دوز |
| در ایضاً | |
| کاهی در پیکر که عقل ده و سوام | کاهی درون چون نکی در طام |
| زان گشت نهان حقیقت از دهم | تا در طلبش قیمت آن بشنام |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دستی که برین شمع برده اند | از نیت جان آرزو میسند |
| زین عالم حقیت بی سرورین | خود چند رسند تا با چند رسند |
| در این باب | |
| خود عشق تو ام در غم پوست | مردم تابی در دل سرست |
| با جگر بسیار خود و پیرار شود | از معشوقی که وصل او دست دهد |
| در این باب | |
| هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان | هر چینه که یافت جلا از خاندان |
| آزاد کند که یک دیش نتوان دید | و از او مطلب که یک مشتق آن |
| در این باب | |
| چون کس ز سر به وصل دلخواه | تو هم ز سبب چند کنی آه ای دل |
| می بیند اری کرده توانی بودن | سرگزشتن بر دیده راه ای دل |
| در این باب | |
| ای دل ز بی دلیل نتوانی شد | موری تو حریف پل نتوانی شد |
| چون از یکس یک تر بسیار کنی | هم کاسیست به جگر پل نتوانی شد |
| در این باب | |
| از دطلب حضرت جا وید آید | ماندی تو میان بند و آید |
| یک زده و جو دست در یک دزد | چندی مانده سرخ خورشید |
| در این باب | |
| دل کم شده در راه الهی افتاد | در با و نه نامتناهی ایستاد |

ماندای دل

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| ای دل سیر از عسری دیش | تا چند روی تو چون نوحه ای |
| در این باب | |
| نی چکشی زنده کاشش گرفت | نه نیز برگ جا و دایش گرفت |
| تو بپشتن ما جزی داد و صغر | بشین تو که هرگز نتوانی گرفت |
| در این باب | |
| آن ذوقی که در شکر جبین | مندی شکر در شکر شین |
| ز هزار بد آنکه که بر این آید | این دایستن به دور سید |
| در این باب | |
| ای مانده بر پرده او کی | کرفت و گاه خورده او کی |
| کفرست حلول چپ کوئی | او دست و تو نیت کرده او کی |
| در این باب | |
| چون مرده هر بازی ای سر | چون از کفر حقیقی و حق |
| هر گاه که حق می بدست تو بود | ز هزار حین آن کن که ز پیش تو بود |
| در این باب | |
| کرده امید وصل دایست ترا | بندیش دلا که های آن است |
| عاجز منین و پای در دامن کش | بر دامن وصل کی رسید ترا |
| در این باب | |
| هم هر پست ز راه یار کیتری | هم هر روزی بدیده یار کیتری |
| سرگزشتن بر وصلش نرسد هیچی | چند آنکه روی هیچ نزدیک تو |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ذرات جهان در آشتیا قدم | اجزای ملک بشتن طاقه عمه |
| در ایض | |
| ای کاج مرا دیده دیدن بود | با هیچ مرا کوشش شنیدن بود |
| در کوی در کوی نایبیت بود | اگر یک سوی بوی رسیدن بود |
| در ایض | |
| تا جان دارم بچو فلک ی بزم | در روز وصال او سخن می گویم |
| آن چیز که پس یافت آن عظیم | و آن چیز که کم نکردم آن بچویم |
| در ایض | |
| کر بشتا بزم ندوی بشتا گفت | در سر بایم ندروی سر بشت گفت |
| جز حیرت و خون دل چه خواهد | دین یافتنی که مست نایب گفت |
| در ایض | |
| دره که ز بی نشان نشاتم تر | در بحر یقین در عیسایم تر |
| عری من تشنه برب در پای | بشتم و قطره بجا بزم تر |
| در ایض | |
| ندال دارم نه جان و چشمت جوان | نه خرقه نه لقمه نه وطن جوان |
| از خورشید که خلق از او براف | یکد ره بمن نیر سپید جوان |
| در ایض | |
| تا چند ز غم کین ره بر بزم کشم | بر جهره ز خون جد دل تقویم کشم |
| کردمت بدامن و صاشنم کشم | کو بای که در دامن سپیم کشم |

تواند

۱۱۹

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون یار نسیم کند می محرم | زین غم نفسی نیست آرد میم |
| که در عسر میگویم آید برین | بر کوشش نشانه ز ما محرم |
| در ایض | |
| من عاشق زار زوی یارم چکنم | وز سنگفان کوی یارم چکنم |
| کرده من شونده ذرات دوگون | نتوان نگریت سوی یارم چکنم |
| در ایض | |
| هر جان که خدای روی او ستوان | از نیک نظر بسو او ستوان |
| از طره او سخن توان گفت لیک | انگشت بتارسمی او ستوان |
| در ایض | |
| گفت باید برنج خوباید کرد | جان وقف ولای او باید کرد |
| در چرخ شیر او فغان از ناله | با او نفسی بجز فسرود باید کرد |
| در ایض | |
| دل تخته دل نواز نتوان آورد | دل کلیت که جان بر آرد آورد |
| خواهی که جمال دوست در بزم کرد | ای دوست که شسته باز نتوان آورد |
| در ایض | |
| دل در طلبش بجان گرفت آید | جان نیز چو شمع عاشق زار آید |
| کسره نبرد به که آن ماه دوگون | آن لحظه نهان شد که چه یار آید |
| در ایض | |
| ای دل چو حجاب و پرده در کار | خون خور که درین حجاب خون خور |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| چون در راه او خسته و زده باشی | از دیده نهانست که انبارت |
| دالاف | |
| همچون شبنم که از دم بکشد | سحاب شدم بترچه نازم بکشد |
| ای بسپاس که زده و زده جسم او را | چون باز نیابش چه سازم بکشد |
| دالاف | |
| اگر که قرار از دل سرپیست زنت | خون شد دل و امید بر پیست |
| بر روی وصال او نشستم غمناک | اودست نداده و جلا از پیست |
| دالاف | |
| گفتم جانای بجای جانان نیت | با هیچ کسی آنچه می جیت |
| گفت از پس صد هزارانی غل | بیس زده بود و کز آن نیت |
| دالاف | |
| ای دل با سیدم نفس خنده | بر هیچ نه درین سو پس خنده |
| او خورشیدست و ز آسمان نیت | تو سایه زمین از پس خنده |
| دالاف | |
| چون وصل نیابد کسی او بتر | بهم نفسی هم نفسی او بتر |
| ای کند خاکسترش بر چشک | در بحر کجین بی او بتر |
| دالاف | |
| چون نیست وصل او رسیدن | که در خون گشت و کاه در گشت |
| از غصه انگور و نیل یافت خیر | از سری شد و پای و از پای بر |

تو با دم

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| چون با و می نیاید از سوختن | کلی چشم افتد بر تو و سوختن |
| چون میز سپیدست یک شکر | آن بر که دم جان بسپارد سوختن |
| دالاف | |
| ای بسپاس که شوق جرح و زکشت | کشته شب و روز چه برکشت |
| از کشتن او چه سود چون نباشد | بریک جایست اگر چه بکشت |
| دالاف | |
| ای عقل اگر ظلم مهر جان باز نیاید | هم کج زمین و آسمان باز نیاید |
| خورشید هر سال بر بهار گشت | یکدوره سپرد و پای جهان باز نیاید |
| دالاف | |
| جانای رخ چون تو می بکشد تو آن | ز روز چه طلب کنم که مس تو آن |
| وصل تو چه دست می توانی | رویتو بدو چشم بکشد تو آن |
| دالاف | |
| جان نتواند هیچ فرار تو | دل نتواند محرم آبشار تو |
| ای بر شده پس بلندیش کی | می نتواند بگرد ویدار تو |
| دالاف | |
| کرد طلبت ز روی تو مانم باز | در کوی تو من فروم در یک باز |
| کردت طلبت بوصل بویست | سر پایت دو و عسر و داز |
| دالاف | |
| سر کوکری وصل تو در خواسته | اول قدم از دو کون بر باد تا |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| صد دریا موج زند از غم او | این کار باشک کی آید را |
| در ایضاً | |
| سر که من از وصل تو یابی شوم | شب خوش باد از آنک خوابی شوم |
| چون کف شوم با تو حدی کیم | چون کرکرم از تو جوابی شوم |
| در ایضاً | |
| چون وصل تو یک ذره نیتا بد | جز باد چه دارد دل شاد بد |
| از وصل تو چون پست جزا بد | تا خاک شوم بی سربین باد بد |
| در ایضاً | |
| ای کاج دلم را سر آهی بودی | بار از وصل تو پناهی بودی |
| گر چه شده ام بی سروبی بی تو | باری پس روی تو را می بودی |
| در ایضاً | |
| ای خوزه چه عجبیت است | سر خط نزار شور آید |
| دیدار تو چون بختم با بود در رخ | صد پرده ز هر زده در آید |
| در ایضاً | |
| آنها که ز باغ عشق گل می ترسند | از غیرت تو زیر زمین نهفته |
| و آنها که ز وصل تو سخن می گفتند | با خاک یکی شده اند در غل |
| در ایضاً | |
| حاصل ز غم عشق تو ام بنایت | وین دنیا می جسد زنی آرای |
| بر روی وصل تو من تمام | می سوزم داین سوخته کز خاک |

نویس

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| شطح غم عشق تو شهادت حجت | در یک طبع بخت سودا شحت |
| مارا همه دقتی خوشی تست مرا | مابی تو بریم کبی مات شحت |
| در ایضاً | |
| کاهی بر روی واهی بویست | کاهی بکشادی واهی در بویست |
| چون در ده جان نیست کی بگرم | در بر همه بنیشتی و خوش شحت |
| در ایضاً | |
| من بی دلم و اگر مراد بودی | کی در پشیم این همه شکل بودی |
| کردم بحال غرضای ای کاج | از وصل تو بخت بحال حاصل بودی |
| در ایضاً | |
| تا پاک نکرد این دل با پست | و پستم نه بر سر کوی تو شحت |
| تا عشق تو بر هم زنده هر چه است | نه بر سر کوی ز سر کوی تو دست |
| در ایضاً | |
| هر دم ز تو در بیشتر خوابم | سر خط مصیبتی دگر خواهم بود |
| چون نیست بخت وصل تو راه | در ماتم تو عسر ز سر خواهد بود |
| در ایضاً | |
| جان بوی حبت از دل نا شاد نیام | دل نیز بوی حبت خود داد و نیام |
| و انکس نشان وصل تو حبت | در وادی جان کز اری امان نیام |
| در ایضاً | |
| آن رود که عشقت الم عشق افرا | هر چه که دید پرده در و تو شحت |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| دادی همه را چیکر مشکطی | اما با تو کسی می تواند پرداخت |
| در افسان | |
| چون کل بوییم بوی تو زوی بوییم | چون به بیستم روز تو زوی بوییم |
| چون که هر مریسل تو بکس میزید | سر خط حکایتی از و میگوید |
| در افسان | |
| ای جمله اشارات در سوزم از تو | پیوسته بجز و لایحجزم از تو |
| بگذاخته چون برف تو زوم لی تو | صد کوزه جابست هنوزم از تو |
| در افسان | |
| مرحبه که غیت در دست از دست | مردم همه زار زوی دولت با دست |
| چون جمل ترا فراق بر آرد | دل در طلب تو خستر از غمت با دست |
| در افسان | |
| در عشق تو دل صد مهر از جان تا داد | تن در گشت با و به بجران داد |
| چون نیست کرده غیت بوصله کرد | خون گشت به بصد مهر از خاری داد |
| در افسان | |
| چون غیت ره بجز ترا پاییان با | من چون کیشایم که به جرایان با |
| تا کی با شمع فتاده از جانمان با | چون که شیر خورده مانده از لبان با |
| در افسان | |
| اول ز همه کار جهان پاک شدم | و اخذ غمت با دل غناک شدم |
| و بهستم چه بد این وصال رسید | سر در کفن بجز تو در خاک شدم |

کشتار

| | |
|------------------------------------|-----------------------------|
| ی نشناسد کسی زبانی من و تو | پروین ز جهانست جهان زه تو |
| و ایچم چه تو با منی و من با تو بهم | دوری ز چاه افتاد میان مرده |
| در افسان | |
| یکتا بودم و تا نیستی افتادم | در سلطانی گدائی افتادم |
| در لذت غریب جلد من بودم | چندین الم جسدائی افتادم |
| در افسان | |
| چون وصله بکنم آشتی | سجاده دام بوناسی انداخت |
| کرسن بگویم تو نکویسی دانی | آزاد کسین ما جدای انداخت |
| در افسان | |
| هم عمر بوی تو با چشم بر تو | هم لوح دل از نقش جان بر تو |
| ز امید وصال بهیم حجت مرده | صد راه نه بهیستم به صد مرده |
| در افسان | |
| تا بی رخ یار محرم بنشسته | بر خاسته و بصد غم بنشسته |
| این نامه بین کبابی در رخ | خوگشته و خود با تم بنشسته |
| در افسان | |
| که قصد دل محترم سیی داری | که غم بخون زینتم می داری |
| نه همچو منت بمر یا دیی خیزد | نه بهر چه خویشتم می داری |
| در افسان | |
| نه همچو منت بمر یا دیی خیزد | نه نیز چون بر دگر کاری خیزد |

چون صد سال از تو میمانم

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| من خاک تو تو میدی بر بام | از سم کیمیان ماغی برای خرد |
| در ایضاً | |
| چون من بخلاف تو نگردم کار | از سینه هر که خفته از آری |
| هر روز جهان بر من سپید شود | بازم خست ازین فروختن یکبار |
| در ایضاً | |
| گر ماه من از دشت شماری نبود | گر در راه ما هر دو غبار نبود |
| نیکو نیست که راه بی غباری نبود | دور از غم تو مرا کن ری |
| در ایضاً | |
| ای گشته لم یبتو چو آتش کای | در هر که جان من با آتش رایی |
| چون سیه آنی که در دل آتش | آیا آمد بگذری چو آتش خدایی |
| در ایضاً | |
| از دل گری که در هوا بنواست | در بندگیست با آتش ما نواست |
| چون از آتش فروختن نیست | این سینه که کنی فروختن خواه |
| در ایضاً | |
| عشق تو که چو شمع میوخت مرا | ای صبری پر دانه در آموخت مرا |
| بجز تو بر ایگان گرامی بخت | تا آتش سودای تو بفرخت مرا |
| در ایضاً | |
| که هیچ نظر کنی بروی ما کسن | در هیچ کس که ز کنی بکوی ما کن |
| ای ترک چو کار تو مرا نخواست | که تا خستنی کنی بسوی ما کن |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| تا جان دارم سروفا دارم من | در جان هر چه از تو دارم من |
| تا کی نفسی از سینه صد درد | خوناب سرنگ بر رخ زرد زدن |
| تا کی بری که هیچ داری دل | چون در همه آفاق ترا دارم من |
| چون هست دل چو آتش بر من | بسیوده بود بر آهمن سپردن |
| در ایضاً | |
| خون ما خوردن به از ده با لب | زلفت کزین سیه و با لب |
| ایست که تو حسام خوارا | ورنه خونهای حسالت |
| در ایضاً | |
| شب نیست که دل خوین ندارم من | در دل دم آتشین ندارم من |
| تا چند کنی خون جگر در چشم | من سوخت لبین چشم ندارم من |
| در ایضاً | |
| در کوچه جان که نشین میدم | وز لطف تو عقل خوشه چین میدم |
| بیدار شسته بنین می دادم | در خواب کنی مرا یقین میدم |
| در ایضاً | |
| تا کی رانی ز در چو دروازه بزم | تا کی سوزی ز آتش جهان بزم |
| آه نظری کن که اگر خود پس زنی | خواهی که نظری کنی نیای از من |
| در ایضاً | |
| چون دل ز غم عشق تو یک جان | بداشت غمت بر تران آسان |
| وامر دزد پس که بر من آمده | از دست بهیچ رو سپردن آسان |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دو عشق تو که در جبینم میگرد | وز دایره عقل بر من میگرد |
| دیریت که در خون نهاده | در خون تو شدی و نه بخون میگرد |
| دلایف | |
| که در تو ام ز پاره آورده | کلاه از غم تو بر نهال کبر و غم |
| هر روز هزار بار چن بو تعلق | میگرد از عشق تو ام کز کانون |
| دلایف | |
| دیوانه شوم ز لعل تو زنجیر کنم | بر نهال که هوای عقل تدبیر کنم |
| در عشق تو هر صید که می آید | از پیش منی شود چو نه بیکر کنم |
| دلایف | |
| از در جبین بر سپهر غم خازن | در بای فتاده ست و شیرازن |
| کشتی بسپار زین کاد تو روزی | دید که گرفت یک سود از تو |
| دلایف | |
| ای دوست طریق خوی نماند | چشمی که بیاد از سر زانم گیر |
| من خاک تو ام تو باد داری | چون خاک تو ام پای ز من باز گیر |
| دلایف | |
| جانا بگذر بگوی مایک | بر کمر قدم بسپوی مایک |
| در حال نگاه میکنی که کای | آخر بنگر بروی مایک |
| دلایف | |
| دل به تو دمساز نیاید مگر | جان جز با حسن از نیاید مگر |

با جلا خلق

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| با جلا خلق اگر در آسین من | کس شیوه تو باز نیاید مگر |
| دلایف | |
| که جان کویم مست بسپار | در دل کویم ز در بر من کرده |
| ز آورده تو در که ز سپهر | زیرا که همه به هم بر آورده |
| دلایف | |
| بس تیره بماندیم ز طبت زنی | بس سخت فدا دم از لعل زاری |
| تا کی باشیم چو طغیان | نظاره کنان بواجب باز یاری |
| دلایف | |
| تا چند من شوخته راز نماند | تا کی کشیم تیغ سر کرد آید |
| نیاید خود نه بجز دم از پیش | که هیچ بگویم تو نه میدانی |
| دلایف | |
| ز هم هم خوشواره خود خواهی | نه چاره چاره خود خواهی کرد |
| بر خیز که چاره کار تو شدم | بچاره کسی که چاره تو خواهی |
| دلایف | |
| از اده لم کام و ز بانم بسوز | وز فرقت خود بیک ز بانم |
| فعل به ز پیشش و ختم بر | بر دود و لم بخش و جامم |
| دلایف | |
| در ششده غم بگذار آخر | لطیف کن و حجاب بر دار آخر |
| چون شمع بسوزم و شمع شد | کیا بر کیم بسوزد کیا بر آخر |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| هر خط می پشتم می سوزی | هر روز بتو می دگر می بسوزی |
| چون با من دل می سوزی | از هر چه چندین جگر می بسوزی |
| دلایف | |
| تا در دل من آتش عشق تو زود | از نیک و بد جهان مرا خست |
| بجمله کار خود بگویم یا تو | دره تو مرا بکشت عشق تو چو |
| دلایف | |
| تا کی دل و جان پشتم می سوزی | ز آتش عشق بندم می سوزی |
| چون خسته گفتم راه تو ام | چندم نگری ز چشم و چندم |
| دلایف | |
| من با تو چنان کرده ام ای مینای | گامده تو بخورم بدین تنهای |
| تو نیز با منده خودم مالک از | اندوه با منده چو می انداز |
| دلایف | |
| کری تو می خون جگر می سوزی | آهسته می شوم ز خون جگر |
| در کار تو هیچ گونه بی نیازی | سرگردانا که من بکار تو رزم |
| دلایف | |
| که رانده مرا در برم می سوزی | که غم نخون جگر می سوزی |
| دین از همه سخت تر که در دلی | می دانی و زیور برم می سوزی |
| دلایف | |
| کاهی بر خیزتم می سوزی | کاهی ز در خیزتم می سوزی |

الک

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| سرشته داشته تو ام می سوزی | تا چند بخون جگر می سوزی |
| ای عشق تو گیمیا می سوزی | وی کوی تو در با دیر می سوزی |
| دلایف | |
| هر خط لبی می ششخون آری | دست از در جهان بر دل بخون |
| کرنا که کم که پرده بر سوزی | چیزی دگر ز پرده بیرون آری |
| دلایف | |
| که با من الحظه کنی و مسازی | که چون شوم بسوزی و بگری |
| هر شب می دین بگوئی تا روز | هر روز بنو در غلطم انداز |
| دلایف | |
| ای هر شوم غم جگر خدای پیش | هر دم شوم شوق گرفتاری پیش |
| سواره ترا نار و مراری پیش | بیوسته ترا غم تو مرا خداری پیش |
| دلایف | |
| که جمله عشق بر دل بخون آری | که در خاک نشن و که در خون آری |
| چون دست تراست بنده را از آری | هر روز بدست دگر می پروان آری |
| دلایف | |
| در راه گفتم مرا در تک و تاز | که شب نهی پیش را گاه فراز |
| هر خط مرا بشیوه می انداز | که از که کیفین بخیزش آری باز |
| دلایف | |
| ای در ره عشق تو در می نیست شده | دل در غم تو دست نهی نیست شده |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| هرگاه که در کنار دل نشینی | دل را از میان برون نمی ریشی |
| در این بیت | |
| عشق تو که سرچون تسلیم اندازد | چون شمع پسرم در قدم اندازد |
| هر که که وجودت بختی کرده | تا چشم زخم در عدم اندازد |
| در این بیت | |
| صد بار کشیده ام بر باری پای | خوارم کردی چه خستید از خوار |
| عشق تو که اکت بصد زاری | اگر چه مرا چه سود از باری |
| در این بیت | |
| آزاد که ز دریای تو که بر بایست | هم چون کوشش پای و در تریاست |
| من خود بودم چو آب که در دل | دیوانگی عشق تو در می بایست |
| در این بیت | |
| در عشق تو ای خلاصه زیبا | بنا خاک می شوم چه میسر است |
| کفایتی بر تو خواهم آید | چون من مردم مگر بجایم |
| در این بیت | |
| در عشق تو که گشته پیش بزم | مرا در غم عشق راه نبود بزم |
| کردم عمر دیده ام یک نفسم | عزبت که گشته آن یک نفسم |
| در این بیت | |
| کوشش تو چون حلقه بر می برم | اگر چه از بد و نیک بجزی برم |
| بردم بجز بی تو که می شدم | سر خط بهم الم در می برم |

سودای توام

۲۰۴

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| سودای توام بپس برون کردا | باری شتو زخم که چون کردا |
| در خاک رهم نکند و خونی کردا | چون خاک شدم میان خون کردا |
| در این بیت | |
| سودای تو کاری بختی خوا کرد | قسم دل من خون جگر خوا کرد |
| فی الجمله مرا زیر و زبر خوا کرد | آن می دانه تا چه در خوا کرد |
| در این بیت | |
| عشق تو غیر پس زار از خون کرد | تا عقل من برود و را بخت کرد |
| من هر چه کرده شدم ز آدم اند | تا سحر او ز دست من برود کرد |
| در این بیت | |
| که نمره زن و قلندر ایم با تو | که پیش سجاده در سپهر ایم با تو |
| هر روز بد پستی و کرامت با تو | آخر یکدم در در آیم با تو |
| در این بیت | |
| کاهی بخودم بار دهم پستی | کاهی ز خودم دور کند پستی |
| کلا هم چنان کند که حیرانم | تا هست جهان و در جهان شستی |
| در این بیت | |
| زان گرفت لشکری پیش بزم | تا من نفسی بختی بزم |
| زیر و زده برون نیکنند نفسم | تا من بسیدانم که کیم یا کیم |
| در این بیت | |
| چون دانه دلم دل کسم می نه | جز در دو دریغ حاصل می نه |

گرچه دل من نبود دل او را یاد
دل باز چو خدایم که دلم می ندید

دالایضا

جان می سوزد هر بزم تا کی ازین
دل می ندید هیچکس تا کی ازین
بگرفت بلا پیش بزم تا کی ازین
فریادش یاد بزم تا کی ازین

دالایضا

چه عشو و دم بود که دل از او
دل برود به دل بریم از او
گفتم که مرا به پیش خود راه
ازین دمی خود و شش باز داد

دالایضا

هم دیر به بران روی چه باید داد
سم تو بر از آن روی که باید داد
گفتم جانان چشم از دست شد
گفتا چشم چشم که باید داد

باب سی و دوم در صفت حجاب مشرق

خورشید درخت ملک جهان کرد
در سخت کج روان می بخشد
صد جان یابم از غم صفت برود
کوی کو غم عشق تو جان می بخشد

دالایضا

ای نهی جلوه گری افزونست
کو در خاکت جلوه گری کو خست
همچو نیت سیر و زود ماند ام
از لطف حجابهای کونا کوست

دالایضا

از بیک شکر نشان عشق تو خست
کوی که سم جهان شکر خواهد است
هر چه که میخوام می یابم جت
کوی شکر زلفه دارم بدست

کای بخش

کای سخن توست و دلم بخش
کای سخن را ز نهانم بخش
کردل بیری حسرت دل باز
در جان بیری هزار جانم بخش

دالایضا

ای خوش دلی مرده جهان غم تو
وی در ده جهان بوی غم تو
آن چیز که آشکار می توان گفت
تعلیم بی داد نه غم تو

دالایضا

هر چه پسندی که بود بختیکم
از جگر بریده گشت بختیکم
و یواکمی عشق تو از یک یک جنر
خوباز می کند با بختیکم

دالایضا

یک از ده ز عشق تو سحر آمد
تا این همه گفت و کوی پیدا آمد
جان نغمه زمان درین دریا
دل نص کنان بر سپر غم آمد

دالایضا

در هر پسندی را جالی در کت
بر هر ورق از پس تو جالی در کت
مرا نص را از تو کای که در کت
سر عاشق را از تو وصالی در کت

دالایضا

کرشته است ز فلک سید
کرد در تو کشته بسر کرد ای
تو خورشیدی دل میان سما
خورشید که دیدت بدین پنهان

دالایضا

ای یاد تو آب زندگانی
انده تو عشق جاودانی جانما

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بگذر که تخته تو در پرده جان | خوشتر ز نعیم جاوده ای جان |
| در ایض | |
| جانا بگویم چو عشق تو جانم بس | درمان چکنم درد تو در مانم |
| در عشق تو صد هزار درد هست | یک درد که زدن کنی آیم بس |
| در ایض | |
| جز روی تو می سپسم ای طراز | چون شمع ز سوخته می کنم باز |
| کز شیشی با تو بی دارم کار | در بنیوش با تو بیس دارم کار |
| در ایض | |
| هر شب که بیاوری بختی ز غمت | بشیم خون می خورم خون غمت |
| تو شاد و بزی که در هوای غم تو | کار در کرم خانه بسیر غمت |
| در ایض | |
| من عاشق روی تو زیرین گام | در عشق تو نیست بجایم طعم |
| که خلق جهان شادی غمت تو | من تا جان دارم غمت طعم |
| در ایض | |
| درد تو که در دلم بجای جان بود | درمان من عاشق سرگردان بود |
| چون درد تو از پرده دل روی | تا در کمر سپسم درد من بود |
| در ایض | |
| که ماه بزی می داشتی | بس هر که بزی تیغ می داشتی |
| درد تو در رخ جاودان اندی | که درد زول در بیغ می داشتی |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| رخ تو بصد کج میسم ندیم | ملک تو بملکیت جم ندیم |
| چون درد تو درمان دلم خوا بود | یک ساعت دردت بدو عالم |
| در ایض | |
| بپوشه ترا بجان من خواهم | در پیر من و کفن ترا خواهم |
| که خواهم و که نه از تو ام نیست | که خواهی و که نه من ترا خواهم |
| در ایض | |
| ای بسپس که دلم برد تو خون بگو | و از نیامد که پس پرده است |
| که در من دلم سوخته خواهی بگو | که خواهم مرد جاودان خواهم |
| در ایض | |
| دلها که بجمع آرزو می تو کنند | خود را قربان بر سپهر کو تو کنند |
| بر جگر خلق مرگ ازان و آب | تا آن همه جان نشا روی تو کنند |
| در ایض | |
| جانم ز جهان قصد دمای تو | دل ترک دو عالم از بر ای تو کنند |
| بر تارک خورشید نهنگی از قدر | سر زده که سر خط بهوای تو کنند |
| در ایض | |
| چند آنکه سوس دلم تو بشتا بدبا | سردم کاری و که بدو نماید باز |
| من کم شده ام تو کم نه دلم دلم | در هر چه نکند ترا یا بد باز |
| در ایض | |
| دیر است که سودایتو در دلم دارم | در عشق دلی سوخته در دلم دارم |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| در راه تو یک نهیب یک سیه نیم | در عشق ولی سوخت سر در نیم |
| دیر بیت که سودایتو در سردام | نهر خط خنوب دیگر دارم |
| در ایض | |
| ای قاعده عشق تو جان آنرا | خاصیت پس تو جهان ارا |
| سلطان جهان شوم من سودا | که جبر دهم مرا درین تنها |
| در ایض | |
| در عشق تو جان بسپرم نیم | در خلق همه سیه و می باید |
| چون دره تو وجود من نیست | در کوی تو تنهار و می باید |
| در ایض | |
| که جان مرا غرق لایحه می دار | که نقشم را بعد تاه می دار |
| تو آن بیخه چنانک دانی بکنا | من آن توام چنانک نمی آید |
| در ایض | |
| از پس کشیدن عشق تو دور نشد | از پیش من دارم از دور عالم |
| در سر چری که بشکوه این دل | آن چیز ز پس بنید در دلم |
| در ایض | |
| کوچ و می که پیش او شدی | کوچ و می که در این روی |
| در جلوه که برهای تو چنان شد | کین جلوه که برهای ترا شدی |
| در ایض | |
| از خود بریان مرا که پس نماند | جان و دل من باش که جانی نماند |

فصل در حکایت عاشقانه

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| خویشی خردم بخشش تا خود نیم | با خویشتم کبر کبر تو نیم |
| عشق تا زدن باید می بینم | یک سایه او علم و علی بینم |
| مرا شکلی که در همه عالم | در نقطه عشق حل می کنم |
| در ایض | |
| در عشق تو اسب جان بر خوام | پروانه صفت پای ز پر خوام |
| در عشق تو سرچ داشتم با نر | در یافتم عشق دگر خواهم داشت |
| در ایض | |
| که در عشق بی سرو پای سوختم | که ز آتش صدفه بلای سوختم |
| آن اولی که تا که جان می ماند | تو می مانی به دادم و مانی |
| در ایض | |
| افغان خیزان دره تو می بینم | چیزی که کسی نیافت مایه بینم |
| با خاک ره تو رخ بخون میشویم | سم با تو ز تو واقعه میکویم |
| در ایض | |
| ای بی سرو بن کشه جانی از تو | اندوه تو بر هر دال جان از تو |
| که چو نتوان یافت نشانی از تو | عایب نتوان بود زمانی از تو |
| در ایض | |
| که پیش تو چون ظلم بپسری | که از به و نیک چنبری آیم |
| با عشق تو دست زدم کمری آیم | بر سینه اری که زیر دگر می آیم |
| در ایض | |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| سرد سر سودا تو خواهم کردن | در حجره دل جای تو خواهم کردن |
| بر کبر زرخ برده که بی زحمت جان | دل غرق تماشای تو خواهم کردن |
| در این | |
| گرم بختین عاشق شوریده | بودی که دی ترا بسندیده |
| در مثل تو در رسم جان دیده | بر حدشادی غم تو بکنیده |
| در این | |
| ناله با شتم بسته هستی بیتی | انگاره هشیاری هستی بیتی |
| گر نالیدم ز تنگ دستی بیتی | تارون گشتم دلی ز دستی بیتی |
| در این | |
| دل از غمت بی سرو پا میدارم | وز خلق جهان چشم ترا می دارم |
| در شادی و غم چون بنم سپارم | هر غم که بمن رسید روی دارم |
| در این | |
| سرگاه که میخوری خروشی بیتی | بر عاشق شهر کرد و دوشی بیتی |
| من شهر بگردم بسپارم خا بیتی | تا بگو مرا خانه فروشی بیتی |
| در این | |
| جانم راه بر زبانه تو دیک | در هر منزل فردا همسانم بود |
| ای جان و دل که ز تو نایبم | هر جا که شدم در دل و جانم بود |
| باب سی و نهم در وصف عشق | |
| در شاد و بکشت اصد باده | در پرده بی جلودگی که آواز |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| جانان از غم عشق تو سپید گردانم | من در طلب تو توئی در جانم |
| کشتی تو ترک جان بگو تا بری | چون تو بمیان جان در غم |
| در این | |
| از درد خودم جو پیش سرگردانم | وز درد خودم بی سرو بی سارم |
| سرگاه که در مان دلم میخوای | در مان دلم زد و دی در مان کن |
| در این | |
| سرا تو بیا زم کله من نیست | بش تو بمرم شمره من نیست |
| کرکک دو عالم می پست کرد | جز خون نخورم زانکه در من نیست |
| در این | |
| در عشق تو دل و اندیشه شکل خوا | از زرق مرآت بقسم در گل |
| دانه که در بلای عشق تو فنا | از تو بلای دل بلای دل خوا |
| در این | |
| هم بی ده جان توئی و هم در ده | من بی خورشید با تو هم در ده |
| کر جو بجوم کنی و بر باد و بی | یک جو بکیم و عشق که در ده |
| در این | |
| سرد زمره با تو صبا دل دگر | سر خط مرا تازه است با دگر |
| جانان جانم ز سر در یابی | دری عجب غرق آن خندان |
| بی یادت تو از خلسه دل برخیزم | هر دم که بر آورم ربای دگر |
| کر چو دل من ز کار و دست یک | یک خطه ز زنا طعم جانم دگر |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| درد او نه اکر ای ز ما مانده پایا | بر خیز ز پیش رخا با ما دراز |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت روز و شب یک | تا جان بدین دست دهن دروگر |
| چون همه ام بقطع دنیا بیخ | آخ همه را به سیج می فروخته |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و دل از کبابی کیست | با باد کف کرد و خالی گشت |
| در سپیده جانم غلغله کرد | بس که فلک چو آفتاب گشت |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت هر که آواز دهن | من دور غم تود در پی آغاز |
| دیوار حجابست چو بر خاست | این خانه و آن یک بشو بار باز |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت چند تنها با | کو قطره نباشی ز چه دریا با |
| هر که که جهان جانان کرد | بر جان و جان شو همه با ما با |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت در روزی را با | در خاک نشین غم بخون با |
| بر خیز و تا ز من سیج خانه | چون سچ شد گم گفت کنون با |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت خانه ما آخر | روشن بکن ای یکانه ما آخر |
| وقت کردت در کشی آری | ساکلی کوئی پنهان ما آخر |

دولت دولتی

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دوش آمد و گفت کرد تو حلقه کنم | بر این خدین دولت خود کنیم |
| ما سحر میان دل از آن بنه ایم | تا طالب خویش را در آن فر کنیم |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت کرد او آید | خواری طلب کرد و فر از کرد |
| میدان که تو سیاه من خوش سیاه | سرجا که روم از بی من باز کرد |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت مرغ دل با جز | آن برده نکر که جسته در آید |
| چون مرد و جهان زیر پر از دل | چون شدش را نشانی هرگز |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت بی یقین میسر | کاهی ز خاک که ز زمین میسر |
| ساکن شود من فرود و خوش میسر | ما تم همه سپهر چنین میسر |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت خویش را و من | در تیرگی افتاده سر روشن باش |
| از خویش چو خوشد نباشی نفعی | بی خویش کن دی با من باش |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت در جلا میو بیست | آن خطه که در چون و چسرا بیست |
| گفتم چه کنم که با تو در پیوند | گفتا که ز خود بسبر با پیوند |
| دلائیسا | |
| دوش آمد و گفت روز و شب ناک | کو آن همه چسپه و چالاک |

دستی که این دست می رسد / کردن در خاک کن که شسته خاک
والله اعلم
 دوش آمد و گفت در خون نمی گنم / جان می سوزم و تن بخون نمی گنم
 بشین تو که در دوست نهیست / تا هر چه در دست برون می گنم
والله اعلم
 دوش آمد و صبر از دل در دیشم / آرام عقل حکمت اندیشم
 چون حیرت من پدید یکدم / در خوابم خوشم کرده و خوابم
والله اعلم
 دوش آمد و گفت می نمانی شب روز / بی کار نشسته در چه کاری
 مرکز نگشایم در تو نیک / جز خلق زنی کاوه اری
والله اعلم
 دوش آمد و گفت اگر دانا خواهی / در دو سه ساله را دو خواهی
 نه سود طلب نه بایر با هیچ بنا / که کار بسیرایه ما خواهی
والله اعلم
 دوش آمد و گفت چنین دیشم / با هم بودن بهیشت و لیست
 خورشید شب گرفته در آغوش / خوش باد شب یک شبش می است
والله اعلم
 آن بت که دلم عاشق جان نازم / جان نشسته زلف سحر ازش بود
 کفتم که چو آید برود صد نازش / دوش آمد و آنچه رفت ستم نازش

دوش آمد

دوش از در دل در آمد آن بیت / کفتم که چو بسکنی درین تن
 کفتم که ز عشق تو شدم / سودا می خویش رایج سیرا
والله اعلم
 دوش از سر لطفی بنشاند / چون نیست شد از پیش براند
 من می رفتم بخشم داه باز / این کار که که باز خواهد
والله اعلم
 دل دوش ز لعل چو قند شربت / جان نیز ز لعل چو کندن
 خورشید سر افکنده می رفت / تار و شب تیره سینه شربت
والله اعلم
 دوش رفت و دلم رهای کرد / بر خاسته صد فغان ز هر گوش
 و امروز می آمد و هر زده / فریاد می کرد که کس را دم رس
والله اعلم
 دوش آمد و گفت مردم دور اند / از خویش هیچ نیاید کم
 می توان گرفت این برده / اگر بر کرم و پیش من نام خوش
والله اعلم
 ای گفت که جاشدی چنین / از دوست جدا شدی چنین
 روزی و زهره را که دور افتاد / بیکانه ناشدی چنین می باید
والله اعلم
 دوشش چو زلف خود در تار / می شد چو ابره بد در سرتار

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| کفتا که بر تو خواهم آمد فردا | کفتم که اگر آیشم به پنی تو |
| اولیاض | |
| اشب بر ماست که آور دترا | وز پرده برین دست که آور دترا |
| نزدیک کسی کنی تو در آتش بودی | چون باز منی جت که آور دترا |
| اولیاض | |
| اشب زنگاهای بخردش آمده | چونست که ترک نزد ویش آمده |
| در باز آیدت بنی روده کارمکر | زانت که در خانه ویش آمده |
| اولیاض | |
| دوش آمد و گفت سچ از دست | دوشن دی سرود و دل گشت |
| کفتم بر جان دار من ای سمد تو | کفتا که تو خویش را از شر گشت |
| اولیاض | |
| دوش آمد و گفت ای وطن بگریه | و گر کن بهم ز جان و دل گرفته |
| چون من سمد ام تو شریک نایب | من آمده ام تو جای من بگریه |
| بسی سی بیستم عشق آردن معشوقه | |
| چون روی تو در جهان جان روی | بی روی تو ای جان جان روی |
| خورشید ز غفلت رخ تست بداد | میگشت به پهلوی خیالی روی |
| اولیاض | |
| چون روی ز زبر پرده نبودی تو | صد پرده در روی و پند بودی تو |
| امروز سمد جهان ز تو پر شورست | زین پیش که دانه که گجا بودی تو |

بسی سی بیستم

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بی روی تو نیست بیکس از سوی | بی روی تو روی دیگران روی |
| اولیاض | |
| در کویت آفتاب منزل گرفت | در روی تو یکدزد که کل گرفت |
| از پر تو روی تست کین روشن | وز دست خورشیدم دل گرفت |
| اولیاض | |
| ای و آفتاب کاری عشق تو مشکلی | خورشید رخت نشسته جان من |
| هر کوفتی ندید خورشید | دیوانه شود اگر بسا غافل |
| اولیاض | |
| عشق هزار بادشای از دست | وصل تو ز ماه تابش ای از دست |
| آزاد اگر رخ بود بدین زیبا | انصاف به که هر چه خواهی |
| اولیاض | |
| ای زلف تو صده ام پیکم | جان سمد عاشقان بغیر انگیزه |
| هر جا که درین پرده وجودی دید | یک پر تو روی سمد انگیزه |
| اولیاض | |
| جانا غم عشق دل و دینم گدشت | یکدزد که غم و یقینم گدشت |
| کفتم کرد دست تو کینم بر رخاک | هجرات تو بر روی زینم گدشت |
| اولیاض | |
| زلف در رخ تو که قصد جان دارم | در نفسی کار بجان آردم |

ن

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| از سپای زلف تو رخ چو نیم | کر نیایه با قناب نگذازم |
| در این | |
| ای روی تو آفتاب تو شب | بی پیش تو نمند هر روی راه |
| از روی تو آفتاب بر آفتاب | وز روی تو بخت دست منجایه |
| در این | |
| ای پیش تو سر و ماه پیوسته | با قد چو سپر و بارخ چو هی |
| بر جهره و سپر و قد مستند | مانده تراست ماه بر سپر |
| در این | |
| چون ماه بقطع آب رویتوندا | یک ذره از آفتاب رویتوندا |
| خورشید که جلوه جهان روشن | شد زرد از لک تاب رویتوندا |
| در این | |
| که پرده ز روی پستان برگیر | هر پرده که مست از جهان برگیر |
| چون زنده کی از عشق تو دارم همه | وقت که بار جان ز تن برگیر |
| در این | |
| ای کم شده در چسب تو هر دیو | گوی که ز چسب خود نداری |
| خلق ز نظاره تو می سپرم | تو از چه نظاره می کنی در کاری |
| در این | |
| تا دیده بران عارض گلگونان | چشم زمره شک چشم در خونان |
| هر روز که پرده دل پنهان بود | با خون دلم ز دیده بسیران |

ادامه

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| که در همه سحر آردیم بود | از وصل تو قدر سپردیم بود |
| در روی تو بر روی تو زان | تا بخش تو بود که آب رویم بود |
| در این | |
| ای ترک دلم غاشیه بر دشت | جانم ز جهان دانه شد تو شد |
| از آنکه که بنا کوشتن چو بیم تو | عقل از بن کوشتن جلقه در کوشت |
| در این | |
| تا حلقه آن زلف منوشتن | دل را میانه در کش کش دیدم |
| تا روی چو آتش تو دیدم | دور از دیت بچشم آتش دیدم |
| در این | |
| بی عشق تو ز پستان در بزم آید | جز از تو که پستان در بزم آید |
| در این | |
| چون نیست ز تار کی ترا بطلب | در تو که پستان در بزم آید |
| در این | |
| ای حسن تو در حد کمال افتاده | شرح دهنست کار محال افتاده |
| خورشید که جرخ در نگوشتن | گوی که برای ناله کوشتن |
| چون پیش رخ تو لاف نیکوئی | زان لاف در دفع زرد روئی |
| در این | |
| ای که پس صغرا زده مودای تو | تو گشته کلان زده زلفای تو |
| در هیچ کار خانه چنین هرگز | صورت نتوان کرد و زیبایی تو |

در این که در زینت دارم ملک
از شرح تو در زلال استاده

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| لعلت که بلای دل دین آید هم | که چون کل در چو انگب می آید هم |
| که خوشی ماه آسمان بسیار | پیش دودخ تو بر زمین آید هم |
| در الف | |
| تا روی چو آفتاب جانان بخرد | از پس جهان بدخ تا باین بخرد |
| از رشک زشت کان بسیار خرد | تا بفروزد جلاله نقصان بخرد |
| در الف | |
| کل را بچشم کوثر رخسار تو نیست | مد را بچشم اصل شکر بار تو نیست |
| خورشید جهان فروز را یکسان | در هیچ طریق تاب رخسار تو نیست |
| در الف | |
| گاهی ز مرز آف سیات ترسم | گاهی ز کین گاه کاهت ترسم |
| کفتی پنهان بر تو آیم یک شب | از روشنی روی چو ماه ترسم |
| در الف | |
| که سرخی لب ترا ندیم افتاد است | سر خط سبز تو مقیم افتاد است |
| گاهی که ز رخ یک سر سویم بخورم | راهی ز دورای سپهر کویم بخورم |
| صد معنی بگر در صفات رودین | در روی بدیش چو یونیم |
| در الف | |
| آن ماه که سجده بود از نجس او را | تا که دل از دیده خود کم او را |
| از یک کس که گریست دیده در رخ او را | از دیده بشد صورت مرد او را |
| در الف | |

آفتاب روی زشت و کشتن مردوز
خورشید بهار از عظم افتاد است

بی لعل

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بی لعلت شکرستان من بچشم | بی ماه خوشتر ز صحت جان بچشم |
| کویند جهان بدخ او باید دید | که پیش آید رخس جهان بچشم |
| در الف | |
| بکشاوه رخ و بسته قیامی | سرت باز از پسرانی |
| می آمد در پوست چو خنجر | آوی چه توان کرد هم میسرت |
| در الف | |
| آز و ز که روی بستان تو آن | از بنیای نام و نشان تو آن |
| او مردم چشم ماست چون او | شک نیست که بعد از د جهان تو آن |
| در الف | |
| اول که بپیش خویشین را داد | صد و صد و صد گاه و بیگاه هم |
| داخه ز جیل پرده که ساخت بر تو | یعنی که ترا و ده که خواهم داد |
| در الف | |
| زلف تو برون از نظرم چو آن | برو امین ولی ز روزم چو آن |
| کریم که زلف تو در جدم | ز نار بود آن کرم چو آن |
| در الف | |
| دل دادم و ترک کفر و دینش کردم | کمرای و منطقی بپیشش کردم |
| نام تو که نشنیدم من بودم | در حلقه زلف تو نگینش کردم |
| در الف | |
| زلف تو که بود از روی مسرا | جز دین را و نبود روی عسرا |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| موی ز پسری کشش برکنم | کلاه خسته دل بیوسه سه دا |
| در انصاف | |
| دل در خم آن زلف چو زنجیر بیا | سر بر خط هر دو پای در قیر بیا |
| جان از همه جهان نشستم بر سر | سر از آن جویده هستم در جز |
| در باز کن و به بین که هستم بر | وز دست سر زلف تو و سرم بر |
| در انصاف | |
| تا سر زلف و خم چمن انگه یی | بر ماه نقاب خیرین انگه یی |
| با تو سخن ز زلف تو یی کنم | در خشم شدی و بر زین انگه یی |
| در انصاف | |
| زلف تو که چون مشک هر سوی نما | بی مز از انت که هندوی نما |
| زان کشت چنین شکسته یی | از پس کشتاب که بر روی نما |
| در انصاف | |
| شب نیست که از تو جان بکشم | تا دست به از چو سبب یی |
| زلف تو چنین در از من در ججو | تا دست به از چو سبب یی |
| در انصاف | |
| از زلف اگر تو چاکبکی می ساز | با این دل کشته یی پر داز |
| با تو سخن زلف تو یی توان | زیرا که می از پس پشت آه آزار |
| در انصاف | |
| زان خط که بگو شکر آرد و | خون شد دلم و تقای خود خور |

شک زلف زلال بر کوه
مارا که خوش تر بود

الحمد لله

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| گفتم که کن بد ببری زلف نشا | دیدم که بتا فیت و کز کرد تو |
| در انصاف | |
| بوی که ز زلف مشک بری تو | اندر طلبش بر پس که تیر تو |
| از زلف دراز تو بلای هست | ترسم که بیا بروی تو رسد |
| در انصاف | |
| چون کشت دل من ز زلف تو | مرکز گذارم ز سر زلف تو |
| گفتی که اگر وسه دست زلفم | دیدم که سر زلف تو دارم تو |
| در انصاف | |
| کر لعل لب تو آب جو نمودا | وز خشم خوشتر تو قوت جان |
| زلف تو بدست سخت میخوام | کاسان آسان زدست تو اتم |
| در انصاف | |
| هر کو رخ تو به چو سیران | وز لعل لب تو لب بداندان |
| و امشب که سر زلف پریش | کافرا باشد اگر مسلمان |
| در انصاف | |
| ای خاصیت قلم تو جان بدو | تا کی ز سر زلف تو غارت کن |
| خون دود تهر عاشق بی سزونی | سر دم سر زلف تو کند در کردن |
| در انصاف | |
| شکین ریخت چو پرده کلاه | بپس پرده نشین که زود کلاه شود |
| کر چاه ز خدایت به بند برون | تا کاه به آن رچس خزه چاه شود |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چشم تو چو تیر غزه محکم افتاد | سر خط نهر صید برسم افتاد |
| چون زلف تو سر کشی در آغاز | سر کشی در عمر عالم افتاد |
| دلیلی | |
| الغنی که اگر بی طلبی بدیسی | هر جت باید بخواجه بی تاجی |
| زلفت خامم از آنکه دری ای | دیوانگی مرا حبسین زنجیری |
| دلیلی | |
| دل روی بد آن زلف مراد از | که زلف تو از بند دلم خواهد |
| روزی سر زلف تو سوی برآ | سودای تو اش سوی نشان |
| دلیلی | |
| دل تو که از قید دلم خواهد | که زلف تو از بند دلم خواهد |
| از زلف دراز تو دلم سیه تاب | تابش در ده چند دلم خواهد |
| دلیلی | |
| تا زلف ترا بخون دل رای افتاد | دل در سر زلف تو بصد حای |
| از یکس سر زلف تو که دیدیم | دیدم بس سر زلف تو در پای |
| دلیلی | |
| در زلف تو صد حلقه دیگر است | بر حلقه آتش صد حلقه است |
| می توان گفت وصف زلفت | آری ز حساب عقل من نیست |
| دلیلی | |
| ای بجز از پنج و کشتن | شادم که تو خوشدلی بنم خوازی |

بازگشتن زلف تو صد دار دارد

تا غم نه بماند

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| اگر زلف تو بخون دل من بکشد ای | در زلف تو بستی کونای |
| دلیلی | |
| گر گشت نه شوم گشته بنام تو شوم | در بند کسی شوم غلام تو شوم |
| چون دست بدام زلف تو می کشد | هم آن بهتر که صید دام تو شوم |
| دلیلی | |
| تا زلف زده و رت بهم بافتند | گوئی که هزار بافت بهم بافتند |
| ز چرخ مرطبه مسکین رنگت | بر تابش خورشید رخت تابند |
| دلیلی | |
| تا در سر زلف خم و آب گلیدی | من سوخت دل را بنده آب گلیدی |
| از زلف سیه تو جان زان تر | کان زلف سیه بر آب گلیدی |
| دلیلی | |
| چون مشک خط تو سایه وری افتد | خورشید بر سایه وری افتد |
| ز بینه ترست سوی بالا باری | کان سوی بالا باری تو بری افتد |
| دلیلی | |
| زلف تو که ز دست مگذارم من | اما تو که دل از بند بره تو دارم من |
| گویم که دل مرا چسباندی باز | گوئی که به دل تو سیکه دارم من |
| دلیلی | |
| ای پرده دل پرده نوازت پرده | جان شخص پرده نوازت پرده |
| من چون سر زلف تو بنم کالکند | دست او نرم زلف درازت پرده |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بچاره دل من که غم جان من است | در درویشی سجد میباشم |
| کفتم که زلف تو پیش من | در پای کف دی که مرا نشناخت |
| والله | |
| که لعل لب تو در شوم دارم | زلف تو شکست کی بیارم |
| بال لب تو کار من چون زربو | زلف تو بیتیزه آب در کارم |
| والله | |
| تا کی که عهد وفا بایست | ز تارم از آن زلف دو آفتاب |
| چون کار من از زلف تو نشناخت | دل در زلف تو چسب آفتاب |
| والله | |
| هر روز زلف تو کاری نهدم | از حلقه خویش با کناری نهدم |
| چشم تو که جان شرم در جان | سر خط زمرگان تو خاری نهدم |
| والله | |
| لعلت بصواب بچاکس دم زنم | رای شکری با همه زنم |
| دین من در ره زلف تو از شوخ | صد تیره زنم که چشم بر هم زنم |
| والله | |
| چشم سپید که نشسته آفتاب | جانم در میان جان بدو شتاب |
| دایره ای تو زنجیر آب رویم | کار روی تو پیوسته بخوبی جان |
| والله | |
| هم زلف تو از پیرن دل زنت | هم خط تو از چشم لب پیران |

و آن زلف

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| و آن زلف که پیش من نشسته | گر با ده نخورد دست چادر خواست |
| والله | |
| در عشق تو عقل و هوش می توان | جان مست و زبان خوش می توان |
| عقل من دل به چشم ما چشم دید | گر چشم تو عقل و هوش می توان |
| والله | |
| تا ابروی طاق تو کان و ارقا | تیرمزه جفت او شرا و ارقا |
| در من نگه کرد در ابرو تو زن | گر ابرو تو که بدین کار ارقا |
| والله | |
| آن در که از تو حاصل می شد | در آرزویت دل کس می آید |
| تیرمزه از کان ابرو جانان | چند اندازی چه بد می آید |
| والله | |
| تا غزه چشم ره زنت را بدم | صد تیر جفا بر دل آگاهم زد |
| سپید شک و شکرت می بینم | بشتاب که شک سیم را خوانم زد |
| والله | |
| چون خطر رفت مست زدن | تا چند کنی قصد بجان خدنی |
| ابروی تو بر من که گمانی شده | از بهر چه می کشد کان خدنی |
| والله | |
| زلف تو بهم در او فنا و محبت | کشف کند که نهاده محبت |
| جان مرده خشت در آب روان | تیرمزه تو آب دانه محبت |

گفتا که چنین کان ز دایه است

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چشم خوش نو که بسته عنبر داشت | از هر نره نر از فتنه در سر داشت |
| نره نره ات هر دو بهم می بست | اما نره تو نره دیکر داشت |
| و الاضیا | |
| از زلف تو دل چو در قفا بین افتا | نقدش همه از زنگبسته عین افتا |
| و آخر حجر الاسود حالت جوید | از ابرو تو قیاب و توبه عین افتا |
| و الاضیا | |
| خط تو دست و خالت اورا داد | با دانه مرغ تو له هم خانه است |
| بیا رسته آن چشم بیار تا | وزلف چو زنجیر بی دیوانه است |
| و الاضیا | |
| گفتم خط مشکین تو بر ماه خطا | گفتا بخط مشک ز من باید خطا |
| گفتم که زهی کان ابرو که ترا | گفتا بخط مشک ز من باید خطا |
| و الاضیا | |
| گفتم کس را روی تو موسی است | تیر و نره و کان و ابرو و بیست |
| جست زبان حال گفتا از تیر | بگریز کان کان بیاز روی تو |
| و الاضیا | |
| چون غره تو جادوی آغازند | مکن نبود که مسیح نمازند |
| برسم زده همه جهان در نفسی | آخر که جهان بیست تو بازند |
| و الاضیا | |
| دایم که وصل تو می جویم باز | وز جگر تو رخ با شک میجویم باز |

تا زلی

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| آینه کس است نیم خفته | نیم بسته و سر ز خواب میگویم باز |
| و الاضیا | |
| بر لب خطا شقیقت پیوسته | و آن بسته و پا ترا جگر پیوسته |
| از تنگی بسته مغز را کج بود | از پوست بخت و برد بسته |
| و الاضیا | |
| ای سوره خط پر سیدی اغز | بر گرد و مهر خط کشیدی اغز |
| که چشمه که بره بر سید هرگز بود | ای سوره مباح چون رسیدی اغز |
| و الاضیا | |
| ای که چو کل جابه قبا خوانم | باری بنه بر سپهر که چرا خوانم |
| خط تو بیاد در تن کل کبر | یعنی که تر آن در تن فرا خوانم |
| و الاضیا | |
| گفتم ز خط تو بوی خون می آید | وز خط تو عقل در جنون می آید |
| گفتا که خط از برای زری آرد | گفتا که زدن از سبک بروی آید |
| و الاضیا | |
| از تیر غمت می جگر خفته | وز شک خط بی جگر خفته |
| مگر از که خط تو رو سپهر برود | چون ست مرا اذان خطا خفته |
| و الاضیا | |
| گفتم خطی از لب جدا خواند | وین دمه که می دم دفا خواند |
| طوطی خطت بشکزه آب حیا | سقا فر و زده کجا خواند |

| | |
|--|-------------------------------|
| از پیشه ابرو تو پسته مرمت | وز حلقه زلف دل شکسته |
| چون خط تو رسات ددانه | نقشیت که بر پسته در رسد |
| والله | |
| از پیشه تو سینه خوش برست | نما منزه پسته تو پر دین جیت |
| بر پسته دگر باشد و خود رسد دگر | هین طره که بر پسته در سخت |
| والله | |
| تا خط تو بر خون جگر بنوازم | گوئی که خم زبر و زبر میجو انم |
| دانم که تو خط بخون من آورده | زیرا که خط تو من زبر میجو انم |
| والله | |
| ده شام دگفت آمد آن حور | تا ختم کنم ملک حور ان شبت |
| گفتم بختی پیش ترا ز بر نوی | رویش بختی سزدان ز بر نوی |
| والله | |
| از عشق رخ تو سپر کوفت میگردم | وز خال تو در میان خون میگردم |
| تا روی شود نقطه خال تو | چون پرکاری سپر بردن میگردم |
| والله | |
| خال تو که جادوان بر دستوان | بر روی تو روی جان بر دستوان |
| کر مر دیک دید زربانی نیست | بسی خن که سر جهان بر دستوان |
| باب سی و هشتم در بیان حقیقت ابروی مستحق | |
| لعلت که خجل کرد کل رعنا | از پسته شود خال شک آسارا |

بگویم

۴۴۴

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| منجا چشم از لب تو شیرین | خود در پسته خط بسته مارا |
| والله | |
| چون دیده روی تو نظر بگشاید | از سر شنه خون جگر بگشاید |
| از حد کمرم ز زلف خم در خم تو | ما پسته تو تنگ شکر بگشاید |
| والله | |
| جانم که لب از لب تو رسید | زان پستیل تر لب لعل تو رسید |
| خون شک نیکند ز خون چون گل | دل دخت به پیش لب لعل تو کشید |
| والله | |
| زلف تو سر دراز و پستی دارد | چشم تو منمیل مستی دارد |
| آه و منت که دزد را پستی | یک ذره نه نیست نه پستی دارد |
| والله | |
| از کرده پسند از ده جان جان | خفا که در رخ دارم از خوشت |
| چون بی خود شید دزد را ستوان | بی روی تو در چشم کی آید |
| والله | |
| بگو که دلم چگونه منطوق شود | کز زلف تو دور وجود معدوم شود |
| کز زلف ترا حال پریشان آید | اور پسته و داند تو منطوق شود |
| والله | |
| لعل تو برات کامرانی دهم | منشور بعمر جا و دایه دهم |
| بر روی تو صد بار بر دم هر روز | تا لعل تو آب زندگانی دهم |

س

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| پن تو به ز تو گناه خدایا | بس کج تو ز راه خدایا |
| ای ماه صد تیک شکر خن مرا | کین صد تیک بجایگاه خدایا |
| ز آنکه گمرا سوی تو آنک افشا | صبر از دل من هزار درج ک افشا |
| مگر ز دهن تو یک شکر کرد سوال | تا در نکوست در دم تنک افشا |
| فرسودن لعل آه ارب بر من | چو دهن زلف بقرارت بر من |
| یک بوسه بخوام و صد شمع بر من | و آنکه کوی ازین هزارت بر من |
| ای جان من جان زکوت تالک | رسته شکر بر دهن نبات لک |
| دل در ظلمات زلفت از دست | آه از پید آب جیات لب لک |
| چشت کس بقدر با سینه دارد | در خون ریزی کام روی دارد |
| گر جان خواهد رواست ز راه کس | صد جان و دم که جان ز راه کس |
| کس مثل تو در هر جان ماه نیات | متمای تو یک لبر و لاله نیات |
| جانا سخن دبان تنگت کفن | کارست که از پیشه در و راه نیات |
| من بی سرو پا مان تو میخوام | گر شسته و جیران تو میخوام |

در چاه زنگنه

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| در چاه زنگنه تو میخوام | در چینه جویان تو میخوام |
| چون کرد از شک سپید شود | شیرینی خط رشکر ز راه آورد |
| فریاد مرا زین دل دیوانه نرالی | گر بیسته او باز در کشور آورد |
| ز آن بسته که شیرینی جان میخورد | شوریت که آن از شکرستان میخورد |
| چون بسته تو بخندد بس نکست | شور من از آن بسته از آن میخورد |
| در عشق دلم هیچ نمی بخندد | مردم بغم در کسب بخندد |
| ز آن تنگ دبان سخن نیکویدار | تنگت دبان سخن می بخندد |
| گفتم شکر از دست در کردی | تا که بسرم تا که بیا هم کردی |
| گفتا دهنی چو چشم سوزن دارم | پرو ن نشو در چشم سوزن شکر |
| دل است عهد شکن دارم من | با او بسکی بوسه سخن دارم من |
| گفتم شکر گفت که تقبیل کن | بشنو سخن که در دبان دارم من |
| گفتم که خیال شیفست آن دهنم | کز تشنگی او تنگ دل و مستم |
| گفتم که دبان تنگ من رفتی | سجان الله چه تنگ روزی که منم |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| گفتم شکریم ده سبیلانی نیست | گفتا جای کویخ پنهانی نیست |
| یک بوسه بجاییت مگر کوخ | آزاد که بدین کرانی از زانی نیست |
| و الف | |
| گفتم که نهاده رفیق افزون کیر | گفتا تو کی یک شکریم اکنون کیر |
| گفتا شکر از لبم کرسیفه بیرون | یارب که چگونه جیت بیرون کیر |
| و الف | |
| گفتم بروی از لب دانه ان جام | روی از لب دانه ان تو چون کیر |
| گفتا لب و دانه انت بدانه ان جام | دور از لب و دانه انت لب و دانه |
| و الف | |
| می آمد زلف پر شکنی انداخت | تا خورده شراب خورشین بی انداخت |
| پنهان ز زنجیری که سوز مهرمود | از لب شکری بسوی من می انداخت |
| و الف | |
| ترکمه کار می بخلل خواهد کرد | آورد و خطی که عمل خواهد کرد |
| مهرشور که در جهان نه چشم خوش کرد | باشیر منی لبش میل خواهد کرد |
| و الف | |
| عشق زده جودم عدی بیباده | در هر نفسم ما نمی می سازه |
| کاهی زده چشم می زنده بر جانم | کالم بدو ملل مر سیب سباده |
| باب | |
| گفتم که ترا عقل به تابان گفت | گفتم که زدی و ای نقصا گفت |

گفتا

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| گفتم که میان تست بر هر یک است | گفتا که سخن در میان توان گفت |
| و الف | |
| ای ماه کشف ده کن و صلیت کرم | تا من ز فردا بپشکی غم برسم |
| از جانب من میان ما موی نیست | آن موی میان تست و من کی نیست |
| و الف | |
| ای عقل ز شوق تو فغان در پیست | در وصل تو دل از دل جان در پیست |
| ای پیش میان تو که کوی عدت | مهر جا که جودیت میان در پیست |
| و الف | |
| جانا بر تو حس بر می بینم من | دل را غم زده اسپری بینم من |
| ای موی میان میان چون موی است | مویست که در خمیری بینم من |
| و الف | |
| من بی سرو سامان تو خواهم آمد | در پیش تو فرمان تو خواهم آمد |
| باروی چو ماه را محل نتوان گفت | شلت ز ازل تا به ابد نتوان گفت |
| چون بر بر سپیدین تو جویم چنان | زیر آله این سپیدین نتوان گفت |
| و الف | |
| نه دل ز تست می شود بر کجند | نه عقل ز سوزد ایتود بر کجند |
| ای موی میان از کرت در تنم | کامجا که دیت موی چون در کجند |
| و الف | |
| ای عشق تو ام کار بجان آورد | سود ای تو ام موی کش آورد |

چشمه که در میان تو خواهم آمد
باصل نیستان تو خواهم آمد

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| دردی که گشتی بپایان آید | عشق که تو با میان آورد |
| والتصیف | |
| وقت که دل از مهر و جان برگیرم | صلحی که تو وصل تو به من برگیرم |
| بنشین تو دست در گنجان با ما | اما که تو از میان برگیرم |
| والتصیف | |
| ای روی تو سر را تماشا بگو | ای زلف تو شب بیده سودا بگو |
| گر سر و سیمه جان باز آید خور | ای قدر تو کار سپهر بالا بگو |
| بجمله وصف میان معشوق | |
| گر خورشیدی چرخ برینست | در چشمه های روی زینست |
| کفنی که مرا ناز رسد بر سوس | تا چو کفنی ناز که ایت رسد |
| والتصیف | |
| از دور تو ای ماه دل افروز | شب بیدارم چو شمع تار و آفر |
| دل که جز غم نباشد جز با تو بسوزد | ای ای معشوقه فایا بسوزد |
| والتصیف | |
| بر خاک درت پای درخش بود | خوشتر بودم که در کسب خوش بود |
| کفنی که بستم کفش خوشم می آید | از جن تو بستم کفش مستکبر بود |
| والتصیف | |
| پیوسته تر آید زو با تو | تا از تو آید زو شود کارم را |
| در کینه من نشسته پیوسته | زین کینه بجز کینه چه کند خوا به خا |

عاشقانه
از جلاله

کفنی

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| کفنی که ترا چون خاک کرده ام | تا نیز زلف من نیاید زیسته است |
| خاکم کن ای کار با دم کردان | تا که سپهر زلف تو در دم پست |
| والتصیف | |
| در عشق تو حسنه بلاء غم ناید | شادی و وصل الیش کن ناید |
| کسر باشد زو عده در سمر | عمرم بشد آن هم زو ام ناید |
| والتصیف | |
| از پس که بخت خویشش نیاید | ای لحظه کمال ما نیستی پرواز |
| باشت حیده میجو چسبیده ام | تا بگو که چو چنگ یکدم بنواز |
| والتصیف | |
| دل جیوه زان شب بر خواب خا | جان نیز ز بیهوش کار بر خواب خا |
| بر خاسته را غبار می بشار | بنشین که سر غبار بر خواب خا |
| والتصیف | |
| ای عشق دخت دانه مشکل من | ای حاصیله از فراق تو حاصل |
| از پیکالی تو دلم می سوزد | ای کلج سیوختی دلت بردان |
| والتصیف | |
| اکسیر که ترا عزیز تر جان دیدم | می نتواند کنون ترا آسپ دیدم |
| تو چشم منی که گشت غنیمت | زان روی که چشم خویش را نتوان |
| والتصیف | |
| کز آن تو مرا کفر و کرا میا نیست | چون از تو رسد بامرا نیست |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| آن ده پستی که تو مرا جانت | گر غیت چنانک بود صد خند است |
| در النقص | |
| تا چند مرا خواره بخل خواهی داشت | دیوانه و زنجیر پس خواهی داشت |
| دلدار منی بیا و دل بامی دار | گر با من دل سوخت دل چه آید |
| در النقص | |
| تا چند من سوخته زین نگر | وز دو پستیت بکام دشمن نگر |
| تو با قد عاشقان در دیم جو در | آخر بر کات چشم دشمن نگر |
| در النقص | |
| آنت مرا امید من حشر | کز پیش جمل به نیم ایست |
| تو خج کشیده از بیم من آت | من جان برکت پیش تو می آید |
| در النقص | |
| جانا چه ز پسرتا دمت چنانکه | سزا قدم ترا بجان دارم دوست |
| من بی تو همه عرق دارم در | تو با من مهربان چه داری در پو |
| در النقص | |
| ای سوپس جان همکس درین | خوش خوش چه کل چه پس درین |
| سهلت اگر کار مرا سپارد | کامم بخواری که او از دوی |
| چون عاشق دل شکسته باد | چیکم شود از تو کردش باز دوی |
| در النقص | |
| بر خاک چه بادم ای دل ازای خود | نرگام از آتش کرب پالای |

در خون من
چون زنجیرهای
در پیشگاه
چون زنجیرهای

خون

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| گفتم که اگر دل تو یک رنگ آید | در برشت که چه ترانک آید |
| در النقص | |
| دی یادت من سرت ز ما نرا بزم | با یاد تو من جمله جهان را بزم |
| تو جان منی من از آن میترسم | کز بسپس که چنانک تو جان را بزم |
| در النقص | |
| گفتم ز میان جان شوم خاک کدر | تا بود که بود بر من سپین کدر |
| از ما ز تو هم چشم بنگیرد با | کی بر من دل سوخت اندر نظر |
| در النقص | |
| یارب چه دم بود که دمیاز | دل برود و محدود و دلم باز نداد |
| گفتم که مرا یک نفس آواز | جانم شد و آن شکر آواز |
| در النقص | |
| گفتم چه تنم ضعیف و لا قوت | دل در برت از شک قوی تر شد |
| گفتا بیگ چه من بمران گشت | در پیش روی چو شک در بر شد |
| در النقص | |
| دوش آمد و داد دل سر پرستم | یک عشوه نداد و بوسه پرستم |
| کز جان خواهد ازین دندانم | جان خود چه بود نزار چندانم |
| دل میخواهد تا بر من آید | آری شاید دل چه بود جانم |
| در النقص | |
| از بس که بخورده خون من میدا | بیا رشم نم کرد از من یوا |

آگاه بخت من چه بودی باد / که خون دلم از شکر اشاق
 مای که دلم زو بسلا افتاد / از زنجوری جسد غدا افتاد
 بریسته تا توانی افتاد دورا / میگفت که این کار مرا افتاد
 مای که بقصد سرور و انعم آمد / دل تنگی او آفت جانم آمد
 دل تنگ چنانست که گرجه گنم / کرد دل او بر ستو انعم آمد
 باب مجسم و یکدانه پود خانی معشوق
 جان در غم او خرد خون جگرست / جانم مخفی و تنم عجب بیت
 در هر تن سویم ز تو صد نو حرکت / تا بپوشی تو یانه کار و حرکت
 عشقت که بصد جان از آتش / بحریت که موج او چرخیت
 تا لا جرم او عشق تو همچون افلا / سرتا سپر کارم صد حرکت
 نه در ره تو کرد تو می بینم / نه هیچ کی مرد تو می بینم
 هر جا که درون کوشش آتش / ماتم زده درد تو می بینم
 نه مرد نه نامرد تو ام میداد / زدی که نه در خورد تو ام میداد
 دل سوخته عشق تو ام میداد / ماتم زده درد تو ام میداد

در این باب

در عشق تو بپوشیده بجان میگرم / چون شیفنگان کرد جهان میگرم
 بر خاک نشسته اشک خون میزنم / پس نوره زنان جامه داران میگرم
 هم بر جام این همه غم میداد / هم نشسته تنم بصدتم میداد
 هر وقت برسی که چه افتاد / بیچاره دلی که تو هم میداد
 چند آنکه غم تو میشود اینو هم / هم می گویم که بای غمت دستم
 که بشکافی سینۀ پر اندوهم / یعنی تو که زیر صد هزاران هم
 وقتت که بقراری ما یعنی / در عزت خویش خواری ما یعنی
 باری بگو بگو شسته چشم ما / که میخوای که زاری ما یعنی
 سودای ترا پشت سپیدم / اندوه ترا نوشته ره میدادم
 چون از در اندوه برآمدگان / دایم در اندوه نگه میدادم
 جاننا ز دست نصیبی نگذاشت / آری چه کنم بخشش مرد نیست
 که حرم و گرنیم مرا در ره تو / سرتا سر و زکار جسد در ره تو
 ای تو مهر و زخم تو بایدها / تا جان دارم محرم تو بایدها
 تا دل دارم محرم تو بایدها / تنها تنم شب ماتم تو بایدها

در این باب

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| نان را ز کدل پی می گوید باز | وان چرخ که کم نکردی جوی باز |
| تا کرده دلم درد ترا هم صبر | دردی در کار از تو روی میشود باز |
| دالایضا | |
| ای ابرو سوا می عشق تو بس خراب | وای وای تو دای پس بر خراب |
| در راه تو از ابرو خسته شدم | باران در پیج و دردی بار بار |
| دالایضا | |
| از درخت اگر خبر خواهم | درمان تو ام در جگر خواهم |
| درمان چه کنم درد ترا چون روز | دردی که زنت بیشتر خواهم |
| دالایضا | |
| جانا صدره مردم از جگر | بار و گرم زنده در سر کوه |
| چون شرح دهم این سرگردان | کرسن نیکویم تو سرگردان |
| دالایضا | |
| چون حسن و جمال جاودان دگر | شده دل شیرینی جان دگر |
| چون این داری جان آن دگر | پس سرگردان که در جهان تو |
| دالایضا | |
| در راه تو دانش خود می | در عشق تو نام نیک و بد می |
| هستی ترا نهایتی نیست | هر صفت که در نومی رسد می |
| دالایضا | |
| اگر طلب نبرد بایست اینک دل | در عاشق فرد بایست اینک دل |

الحمد

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| اگر کعبه شوق بایست اینک جان | و در قسبه درد بایست اینک جان |
| دالایضا | |
| تا دل بنیت فرو شد بر نایب | از آن روز ز دل نشان دیگر نایب |
| در پای تو نشانه می هر چه کوا | در واکه بجز در پیج باشد نایب |
| دالایضا | |
| کاسی چه کز تیغ می تابی تو | گاه از دل بر در پیج می تابی تو |
| ای ماه زمین و آسمان جانم | آخ ز که ام سیغ می تابی تو |
| دالایضا | |
| جانا ز غمت این دل دیوانه | درد ام بلا به ام یک دانه |
| دل بی تو چو بی طاعتی بر خیزد | از ناله او قیامت بر خیزد |
| و در با تو شستم دمی دست | از هر عضوی نه اسیت بر خیزد |
| دالایضا | |
| دردی که پس از تو دانه | بر هر چه کنی چون چهره استوان |
| و ستار ز دست تو که نتوان | دزد اسن تو دست دانه نتوان |
| دالایضا | |
| جانا غم تو فلک بر کوی مرا | چون کوی روان کرد بس بر |
| گاه بر آرم از دل بر خونم | خونی بچسبک از بن سرموی مرا |
| دالایضا | |
| بر غصه که بر خلق شمر دم غمت | پس غصه درین حال بر دم غمت |

از کعبه شوق بایست اینک جان
دردی که پس از تو دانه

گرشادی تو در غم این کسین | تو شاد بزی کسین بدم غمت
دلائل
 در عشق تو امم منفس اندوه تو | در درد تو امم دست بر اندوه تو
 در تنهایی منم کسم باید یا | گرفت مرا هیچ کس اندوه تو
دلائل
 در عشق تو من بادل پر خون بگویم | چون افشا دم ز پرده پر خون
 کفتی نفسی بر آدم از دل با تو | دل رفت و نفس نماز اکنون بگویم
دلائل
 تن را که آتش شد آب افتاد | بر رسته جان هزار تالافتاد
 دل را بسا لها عارت کردم | اکنون ز می عشق خراب افتاد
دلائل
 جانا دل جانم آتش افروز از | ناسازی این بخت بگو سوز از
 شب نیست که ره ز دل فرو نشو | خوش باد شب که دل بدین روز
دلائل
 در غم تو دوا جان می فرو | بکشدن دل ازین جهان
 پای از بر جان و جهان نهادم | یعنی که غم تو امم جهان میگرد
دلائل
 در عشق تو خوف و خطرم بسیار | خون دل آه جگر کم بسیار
 ذان روز که در عشق تو شورم | زان روز ننگ بر جگر کم بسیار

دل نیست که از عشق تو خون نشود | تن نیست که از تو سرگون نشود
 جان از تن غم کشم بدو رفت | سودا بتو از سپرم بدو رفت
دلائل
 در دست جفا یوز بوست دلم | در پای غم تو سرگونیت دلم
 هر چند که خون دل حلال است | در خون دلم مشک که خونت دلم
دلائل
 دانی تو که از حلقه زلفت چم | چون حلقه منه از خود پر دلم
 در خون دلم مشک که ز خاک آید | از خون کنی از خاک چه خیر دلم
دلائل
 بی جره تو چشم که دارم | خون ریزی را که خون بهادارم
 خونی که بر بختی جو بکشد | در که دن من کن که رو دادارم
دلائل
 تا کی بی تو زاری بویست کنم | جان از شراب عشق تو مست کنم
 کاهی خود را نیست و کهی مست کنم | وقت که در گردن تو دست کنم
دلائل
 خواهم که می عاشق رویبم | گشته و سودای چو بویست
 دلم سقین که زنده مانم جاوید | که نغمه زمان در آرزو نیبم
دلائل
 کاه از غم خدمت و غرابم بینی | که بر سپر کوی پرستایم بینی

چون زده باشم از هوایت کجا در سایه که در آفتابم بینم

دلائل

گاه از غم خود در تنک و نازم کز ناله شبیه است در از غم
از ضعف چنانم که نیامیم در چشم کز باز آشی عجب کز بازم بینم

دلائل

در عشق تو من کردم جیغون میکردم وز دایره عقل بر دهن میکردم
درست که در غم من دلشده در خون تو شدی و من بخون میکردم

دلائل

در عشق تو رسوای جان آیدم و انگشت نمای این دانه آیدم
کردیم ناله و ناله از بس هر دو ناما غم عشق تو هم خان آیدم

دلائل

جان خوشه پای بست آیدم وز دست شده دست آیدم
با خیال خیال تو شیخون آورده بر طلب بی شکست آیدم

دلائل

ای شمع بگل تا تو بر سینه زدم من کشته خجرت چون شمع محرم
دور از تو ز من مانده خیالی که کز باز آیی که تو باز نیایدم

دلائل

در عشق تو بر خیزتم تو زمان دین در دوزخ وصل تو آتش در زمان
کفتی بری که بپرسم بر خیزم بر خاک پستم از سر جان آسان

جانا دل

جانا دل من ز بر و ز بر خواجده در پای غمت غم بپر خواجده
دم دم که نیم جاک نیم جانست خوش خوش بپر کار تو خواجده

دلائل

تا کی طلبم ز هر کسی بیهوش است یک ره تو طلب اگر وفای
چون بدل بچراغ شمع ترا دستی بر دگر چه بسوزد و دست

دلائل

جان کرد تو از میان جان میکردم دل در دوست نره زمان میکردم
دان دل که ز زنجیر مرز داشت زنجیر پسته در جهان میکردم

دلائل

تا عشق نشت تا کی در بر من برخاست ازین غم دل غم پرور
من غم دل من برفت تا که ز بر من تا کی باز آید مرغ دل من در بر من

دلائل

عمری به پیش و رنگ تا آیدم ناما محرم دانه دل نواز آمد دل
بس باز به پیش آمد و جاق باز انصاف چه که پاک باز آمد دل

دلائل

کردل کویم بیای عشق افشا در جان کویم به عشق سرست افشا
یشت بخون دید کان در افشا دل نیز چه خون دیده دست افشا

دلائل

چون درد و دروغ از دل ریشتم جان شد به دروغ و دروغ شستم

| | |
|--|-----------------------------------|
| کشتی که چو سپایه میر و آفریند | من خرم از پس که ز میثم بیند |
| در ایضا | |
| بای که بچین عالم آرای افتاد | دل در طلبش شیفه هر جانی افتاد |
| بچاره سوز دست و پای بزر | از دست بشه چنانکه در پای افتاد |
| باب هجدهم در وصف خرد چاه عکس حاشی | |
| خواسی که ز شغل ده جهان فرو | بال صفا دم دم و دم در شوی |
| خایب شود از درد دل خویش | بسته خرد و باش نامر و شوی |
| در ایضا | |
| در عشق که جان بدی جان نیست | ای لی سر و سپاسان سر و سلمان نیست |
| کرده ده دل تو در دایه دارد | آن در دگر دگر که در مان نیست |
| در ایضا | |
| کوهی که ترک حرف سیاه کرد | و اینک ده شکر سیاه کرد |
| جانی که از غریزی تر جزئی نیست | در درد و در پیغ حرف سیاه کرد |
| در ایضا | |
| عاشق ز کجایان فرود بود | در هر دو جهان بگذرد او مرد بود |
| و بپسته دلش گرم و دوش سرد | از ناخن پای تاب سپرد بود |
| در ایضا | |
| بس که بزیغ خواستد بود | بس ماه که زیر میغ خوابد بود |
| تا یک نظم ز عسری خواند | تسبیح سن ای در پیغ خوابد بود |

در ایضا

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| برق که سوزی و پست ناکه برود | در حال شرار جان بیک ره برود |
| سر خط سوزی او در آید برین | صد عالم در دم آرد آنکه برود |
| در ایضا | |
| کو جان که بجای جابه جان کش | کو دل که علاج دل بخران کش |
| در دی دارم کوی رتو انم کنت | در دی که بر شود چه در مان کش |
| در ایضا | |
| دل را چه بد و عشق انبسن کردیم | از شهر نهاد خورشید برین کردیم |
| ما از نیاز هر دو میمون کردیم | و نگاه ده ای دل محسن کردیم |
| در ایضا | |
| دل چن دل سن غمزه تنو اند بود | صد و آتد بر جسم زده تنو اند بود |
| تا شربت عالم نشود خون جگر | توت سن ماتم زده تنو اند بود |
| در ایضا | |
| چند آنگه بجهاد جان میرانم | ی در کرم حسود در زندانم |
| از بس که عیبه آه در جان شکنم | بیمت که با آه بر آید جانم |
| در ایضا | |
| بست کند پرده گردن سحر | برسم سوزم ز سوز دل چون جگر |
| در ایضا | |
| چون بلیل مت در بهار از غم عشق | می الم و بیکس نه اردو جز |
| در ایضا | |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| در عشق خلاصه جنون از من خوا | بان رفته عقل سرگون از من خوا |
| صد و اقدور و زان من از من خوا | صد و اقدور و زان من از من خوا |
| دولایف | |
| ای قوم اگر مسد طایرین سکنید | ما تمزده بر سرین کزینید |
| وین جلوات جهان می بینید | تا حشر مبادم دل بنشینید |
| دولایف | |
| اندیشه عالمی مرا افتادست | هر جا که رفت عینی مرا افتادست |
| خوش خوش دارم دل کزنا جان | تنها همه مایه مرا افتادست |
| دولایف | |
| سرخط دل جان بیغی نیز زده | داد آرد شده به عالمی نیز زده |
| کر یک ماتم بود چه چشم باشد | یک یک حسروم بمانی نیز زده |
| دولایف | |
| بر خاست دلم چاکه در غم نیست | در شیوه جت و جزیی نیست |
| از درد ولی یکی بگنشم بجهان | ذرات جهان جلوه مایه نیست |
| دولایف | |
| که ملک در دستم بکنم | سرخط تماشای ده عالم کنم |
| خواهم که هر آن فزه که در عالم | من بر هر یک همزارانم کنم |
| دولایف | |
| در پیش نظر این سر مشم زده خوا | وین ره که تیر چو تیغ زده خوا |

| | |
|--|------------------------------------|
| در راه و دنیا که نیست و انهم هیچ | کین چندین در راه و درینم ز به ناست |
| دولایف | |
| در دی که در دل لی در مانست | بکنده ز دل کم نشد و تا جانست |
| کرد و دل جلوه جهان جع کنند | یک ساعت در دل من چندانست |
| دولایف | |
| چون خیل ملاذ پیش و درینم بودم | با کس ناستم که دل پس بودم |
| کاه من دل سوخته است همه | کر در کوه آه یکی پس بودم |
| دولایف | |
| ره نیست و آن دانه که گشتند مرا | در قصه آن خط که گشتند مرا |
| کر من به نه انم آنکه در مان نیست | دانم که زده راه سپه گشتند مرا |
| دولایف | |
| چون مست غمت غم در کجاست | با خون دلم غم در کجاست |
| گفتم که هزار نو که گشتند نام | تا تم زده را بنوعی که حاجت |
| باب محفل و بیوم و صفت و مسمی عاشق | |
| ما نه از راه حلقه کوشش دارم | تا خورده شراب و خورده کلام |
| است از بد و نیک و کفر و اسلام | در دی در ده که در دوش کلام |
| دولایف | |
| ما خورده رسم از سر راه است ایام | سر ابدل خورده در انداخت ایام |
| سر سینه که سر راه ما خواهد بود | کر خود و سر جانت در انداخت ایام |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| تا دل نغم عشق تو در خواجده بود | در وی گشاده نه دور بدخدا بود |
| در لوح نشسته اندکین ای سروین | سر خط بصدق و دگر خواجده بود |
| والله | |
| ز آنکه که مرا عشق تو در کار آورد | بلی صبری و بی قراریم با کار آورد |
| چسبیده بود راز ز نثار آورد | جان زنت درین تسلیم با کار آورد |
| والله | |
| در عشق تو دین خویش فرخا هم کرد | باز سپاس با آن گفت و شنود کرد |
| ز نثار جهان کرد تو در خواست | دست تار میخانه کرد خواست کرد |
| والله | |
| سودای تو اعم باله دین میخواست | نثار و خسرات نشین میخواست |
| میخواست که عاشقی باشم جنت | دیوانگی تو اعم پندین میخواست |
| والله | |
| آن رفت که گفتی من از تو بچین | اکتاف من و دردی نو و درد کین |
| دی سروین صومعه دین بودم | و ارموز میخانه شد من کی پندین |
| والله | |
| مستوفی و سپهر سرور میخواست | جیرانی زبده ز بریه میخواست |
| من راه ز نوط پوشش چون دانم | چون یار مرا گفتندی میخواست |
| والله | |
| چون با سر و دست تار می بردارم | دست تار میخانه فرود اندازم |

انوار

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| اندر میباید که درم نیست مرا | وین طرند که سر و کون در می بازم |
| والله | |
| در عشق بخور دی بزرگیم بدیم | وین سرخی روی خود بزرگی هم |
| از صافی دین چه نظره نیست مرا | سجاده که گویم بدو سیه بدیم |
| والله | |
| ز سپاسی که تو بیکشت مرا | دو شش آمد و از زلف در دست |
| دو دقش و چهار کرد و بر سر مرا | از مار جهانگرد و بر سر مرا |
| والله | |
| نه در پسرین رای سری پندین | نه میل اتم بد او سیه پندین |
| آنگاه که منم نقطه کفر است | تا که ای کافر کفر پندین |
| والله | |
| تا در نه خویش تعامیست مرا | سواد چه زبیه که کار خاست |
| تا صاف نکرد دولت از سر و | در وی خرابات خراست |
| والله | |
| تا چند ز راه ریاضی آفر | در وی در کش که انی آفر |
| بدر اگر از راه ریاضی خون | ای زلف در وی کجائی آفر |
| والله | |
| از پس کدم سوخت درین کار | روزی صده دست خود را خود |
| جای ز می مخانه خواه از زرد | تا باز کنم قبا یارم از پشت |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| کز چندی سوز و کدازت برود | محب آورد و سوز و نیازت برود |
| ز نهار بکرد می کرد ای زاهد | کان در وقتند از نمازت برود |
| دلائل | |
| خواسی که ز خود بر ایگان باز می | خانی شوی و یک فرمان باز می |
| یک لحظه بیازار قلمت در بگذرد | تا از بد و نیک دو جهان باز می |
| دلائل | |
| خون شد بکرم بسیار جام ای | کین کار جهان دوست و دلداری |
| می ده که گشت عرو که آشتی گیر | روزد و دوسه نیز لایب سلام ای |
| دلائل | |
| درده می صافی بصباح ای | چو شیده چو شدمی مساج ای |
| ستی و تقاضای هر بستر ازین | بر روی و ریا کنی صلاح ای |
| دلائل | |
| شخصت و شراب و مایه های | شناهد شراب نیم خواب ای |
| بر خاک نشانی این دل بر آتش | بر باد و به بسیار آب ای |
| دلائل | |
| هم پسر و سر بر سرست ای | هم کل کتاب روی شست ای |
| چون یاسن لطیف را شمع گشت | کی تو با بود دست ای |
| دلائل | |
| همچون من و تو عیب یقین ای | بسیار خود خورد زمین ای |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تا کی کنی اندیش درین ای | العیش که معرفت یمن ای |
| دلائل | |
| چون کل بشکفت در چهار ای | تا کی نهدم زمانه خاری ای |
| در پیش صراحی و بکت جام شتر | با سبزه خطی پس بوزار ای |
| دلائل | |
| تا کی شوم از زمانه بست ای | زین بسبب من زلف چو ای |
| زلف تو پست باد و منی برقم | زان پیش بکند دزد و ستل ای |
| دلائل | |
| تا کی کوئی ز چار و هفت ای | تا چست ز چار و هفت ای |
| مین قول بگو که وقت رفت ای | هین باوه که معرفت ای |
| دلائل | |
| کل دی نموده از چن ای | بلبل ز فراق نعره زن ای |
| می ده که کسی نندنی لی من | ماد می ششیده در کفن ای |
| دلائل | |
| تا چند ازین چرخان ای | دل کرده مسک کیه کران ای |
| تا کی ز خست خزان ای | بگذر جهان و بگذران ای |
| دلائل | |
| کار محمد عاقبت بگو خواهد شد | اما نه پست ما و تو خواهد شد |
| ای ساقی که می دهی و رندی | میدانکه پسر جلف و خواهد شد |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| آفت که در ترشهای زخم | تا بر کل و پسته و کیکه کاهی زخم |
| زنان پیش که دست و پا فرو بنگد | آخر کم از انکه دست و پای زخم |
| در ایضاً | |
| ترسم که در پست ازین عالم زخم | ای سمنقان نیز زخم زخم |
| این دم که دریم پست است ایلم | باشد که بهر خود درین دم بریم |
| در ایضاً | |
| ای سمنقان فصل اجل می اند | روزی دوسه داد و ده |
| خیزید و بشنید که من بعد ازین | خواهم بهم شستن و خواهم |
| در ایضاً | |
| خوش باش لا که نیکه و بدی | با خلق جهان داد و پستی |
| شادی و نشاط وقت و بار خا | چون جمله یکس زنده می رسد |
| در ایضاً | |
| بر بهر که کل نسیم نور و زخم | بر طرف چمن روی و لغو زخم |
| ازدی که گذشت بر چه کوئی خوش | باش و زدی که می کاموز |
| در ایضاً | |
| چون پر تو شمع بر شربت آب | و طبع و لعل باطن خرابیت آب |
| چون پر تو شمع بر شربت آب | آباد ترا که او خرابیت آب |
| در ایضاً | |
| چون کل بشکفت ساعی بریم | و ز شادی من ز دست نم گیریم |

جانای ده چه جانی در این

باشد

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| باشد که بهار و کیکه ای سمنقان | کل میریزد ز ناز و ما میریزیم |
| در ایضاً | |
| بر آب روان و پسته و کیکه کاهی | می درود و تو به شستن و جگه کاهی |
| خوش باش که نغمه سینه ایضا | می گوید و شستم که در کیم باز |
| در ایضاً | |
| بر روی کل از ابر کلاست هنوز | جانای ده که ما تابست هنوز |
| در خواب مشو چه جای خوابت | و ز طبع و لعل باطن خرابیت هنوز |
| در ایضاً | |
| مساب نبود امن شستن کاه | میخورد که دی چه شتر ازین توان |
| خوش باش و بشنید شستن که متساب | اندر سر خاک یک یک خواهد یا |
| در ایضاً | |
| دل که چه زخم پست زدی دارد | می ده که کیم هنوز زدی دارد |
| بر زدی ما متساب در ده کی | کین زدی ما متساب کردی دارد |
| در ایضاً | |
| روزی که بود بجان ملاک و تو | ازین بر صمد روان پاک ز تو |
| ای بس که نیا شمر دین طاق کز | می تا به بر پسر خاک ز تو |
| در ایضاً | |
| سالی صبح می ناب اندر ده | پستانه نیاید شراب اندر ده |
| مستیم و حراب در خرابات جهان | آوانه بعالم حراب اندر ده |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بایم بعلن صواب افتاده | دل از سرش در شراب افتاده |
| از او ز نام و ننگ سر بر خشیته | در کج خرابات خراب افتاده |
| در ایضاً | |
| خراشی که دل از غم تو یک دم برده | می خرد که چو می دل سپردم برده |
| بکشای پس زلف جان بنده | ازان پیش که نیند از سم برده |
| در ایضاً | |
| اکل جگر می کشد بستان ای تو | در باب چنین وقت گلشن ای تو |
| میدان سقین درین دم دروئی | که جگر کسی سپیدستان ای تو |
| در ایضاً | |
| آن خطه که از آن اهل گریزان گویم | چون برگ ز شاخ عمریزان گویم |
| عالم ز نشاط خود بغیر مال نسیم | ز آن پیش که خاک خاک نیز گویم |
| در ایضاً | |
| جانان که در دنیا کوشش کرده | در غم صبا بش در خاک آورده |
| می خور که صبا بسی وز دی بر تو | مازیر کفن روی بجا آورده |
| در ایضاً | |
| چون صبح دمید و دامن شب بجا | بر خیز و صبح کن چه باغی بجا |
| می نوشن می که صبح بسیار ده | آورده بکار و نه مار و دیب بجا |
| در ایضاً | |
| سردوز بر اتم که گم شب بزم | وز جام پیا پی لباب تو |

داکنی

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| داکنی که شکفت بر گل کلیم | قصه دی دارد بخون پاک نرود |
| میخورد که خاک هر پلاکش در | هر سو سم کل ز تو به یارب تو |
| بر سپهر نشین می که بسیار نما | تا سبز برون دهد خاک نرود |
| در ایضاً | |
| جذاب فتاد در شبستان این | گل روی نموده از گلستان این |
| درده می کلزنگ که می توان | از شعله هزار دستان این |
| در ایضاً | |
| جانامی ده که با دل غمناکم | تا کی ز غم جهان بشوید باکم |
| پیش آمده به که سپهر از خاک | ز آن پیش که ناپدید کردویم |
| در ایضاً | |
| زهرت غم این دل غمناک سم | جانامی ده که دست تو پاک سم |
| می ده بکشت که بسیار نمنا | تا کشت گشته بر سر خاک سم |
| در ایضاً | |
| این نوحه که از جگر کنون کن | تا کی کوتی که بوی خون بیست کن |
| دین مال از ازار مادرین فصل بها | گوئی که ز کور ما برون بیست کن |
| در ایضاً | |
| بایم و شراب و طرب کین خال | بی بختی سپهر شده ایام خال |
| با سپهر می نشسته بر باد شمال | زین آب حرام خون خود کرده خال |
| در ایضاً | |

| | |
|---|---|
| برخیز که ماه میسر ز خیزد شب شمع آرد و شراب و نعل خندان | خوشه می رود و سر بر می زند چون در شکسته تمام یک نیمه |
| برخیز که کارها چو زرخه باشد بشتاب که بر پستی رویت خیزد | اسباب شراب معشر خواهد شد خوش خوش بدیان شیر خیزد |
| خوش خوش طرب با ذوق خوشان تا غرق شود ز آب فرعون و جان | تاج رخ ز فضا و زمین از کون فرعونی را بپست فرعون |
| دل در غم سدی نرسد و نیافت فرمان رده باد و خور که عریست | با یاسمن را از نو نیا سود نیا در آرزوی دمی چنین بود |
| تا چشمه درین مقام بیدار کن هین کاستی که عود بخیزد | با شمشاد و روز تو بخت کن از کینه ما میشود ای جیران |
| مخوردان را بیای می در ده ای سیاقی اگر باد صافی نماند | با نوره چنگ و ناله می در ده برد و زن و جام بیایند |
| جانامی خور که چون کل میگذرد بلبل رخ خاکش کین خواهد | با ناله بلبل رخ خاکش کین خواهد |

تنها نشین

| | |
|---|---|
| تنها نشین و شمع نشان کمر تنها که بجاک تیره می بایست | چون جلوه کل ز کبستان پیدا در ساغر لعل کین می لعل که باغ |
| ای ترک قلندری شاد باری در وین تشنه حرص عالم فانی نا | جام دوم از هر حس را بی درده زان پیش که خاک کرده ای درده |
| برخیز که کل ز کبستان زده کر زده اری بریز و چون خاک | کبرش بر باغفت کهر خواهد بخت کر زوی تو ز خاک در خواهد بخت |
| چند آنکه نگاه می کند هر سبب صحرای چوشت شد که ترکم کو | از سبزه بهشت ز کونتر جوی نشین به بهشت با بهشت |
| بیکر و صبا و اسن کل چاک شده در سپای کل نشین کس کل کز با | بلبل ز جمال کل طرباک شده بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده |
| کل مین که بفتح و ناز خواهد شد صد و بیست یک که بود کوی دانا | بر عالم بر حجاز خواهد شد آدم که از غنچه با جودا چن شد |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| از دست کلاب کل غشود پرست | در پای در آمد و بر خاک نشست |
| کل بنده ز دست و بیل سبقت | آخر بختین خون کی با لایه |
| والله | |
| بر کل گفت چه یوسف کنانی | در مصر جن ترا برسد سلطانی |
| کل گفت که من صد و رقم از تربیت | خو یک درق اینک نوز بر |
| والله | |
| بیل که بخت یک هم از اندام | چون تو کل شکفت در باز |
| کل که چه بخت صد و رقم از تربیت | در هیچ درق شرح رقت باز ندا |
| والله | |
| بیل بر شب شرح وصالش میخواند | و طلعت و خورشید کاش میخواند |
| کل پیش رخ تو صد و رقم باز ندا | و هر درق آینه جانش میخواند |
| والله | |
| از نظر تو که در شک افتاد | شمار زمانه پس بر پیش افتاد |
| کل بین که بر ارفا فجن می نازد | بر کشت زردی تو در شک افتاد |
| که چه کل تازه روی دارد صد یک | و ز سوی در سپهر من می نازد |
| بس کل که نیاز باز خنده و جوی | اکنون بدید به بیرون می نازد |
| والله | |
| دل حال من و تو ماه و شش یکدیگر | بنگر که درین فصل چه خوش یکدیگر |
| کل نیز چه در خار کشی افتادست | بیل همه را خار کشش یکدیگر |

کل در

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| کل بی سرو پای خویش تن می | خود را میان انجن می انداخت |
| از رنگ رخت بجا که ره می افتاد | بس خاک بخت آودین می افتاد |
| والله | |
| چون برک کلت برید کل یکدیگر | شق که در قصب دست با یکدیگر |
| شد با هر کلاب کیر می دلدرد | از شرم رخت در آتش افتاد |
| والله | |
| کل چن که کلاب ابری دارد و در | وز خنده چه بسته می نگذرد و در |
| تا با و صبا بر سپر کل شک افتاد | می نازد از آن با و گانه در |
| والله | |
| کل گفت که در شتم و یقین افتاد | یک در رقم مرا زمین افتاد |
| از عمر سبز اگر چه صد بر کم | بی برک فاده ام چنین افتاد |
| والله | |
| کل گفت اگر چه ابر بکا شتم | دست از من زار و جگر گشتم |
| بیل یک نیز اگر زار گریست | یعنی هر روز خون بون خواهم |
| والله | |
| کل گفت که دست ز زلفان آدم | خندان خندان سر بجان آدم |
| پند او سپر کیه بر گزفتم ز نفهم | ز نفقه که بود با سیاه آدم |
| والله | |
| کل گفت که تا روی کشت از پدر | هم از سپر پای سر داند پدر |

جا - دران

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| هر چند که صد برگ بداند مرا | لی برگ برده سپردا داند مرا |
| اولی | |
| کل گفت که تا چشم کشا داند مرا | ددم که بر ایست مرگ را داند مرا |
| هر چند لطیف عالم میخواند | بگر تو که چون خار من آید |
| دو | |
| کل گفت ز رخ نقاب باید آندا | جان در خطه خراب باید آندا |
| چون در آتش کلاب می باید آندا | ناکام سپرد آب باید آندا |
| دو | |
| کل گفت که ز خسته نه صد دهم | گر باد بجا که ره نشانه خوارم |
| کرم و کلاب که در آتش نه دم | آخ ز سپکین چه خیاست دارم |
| دو | |
| کل گفت که چند او غم در نیست | پرو نازم با سپری از نیست |
| تا بچند بدو گفت سپری بیک نیست | انکار که همچو نی کمر بر نیست |
| دو | |
| کل گفت نقاب بر کشا دیم | از دست بهت او فدا دیم |
| چون عرو فانکر و هم بر سر با | سر رشته خویش باز دایم |
| دو | |
| کل گفت چنین که ز کنون می آیم | حقا که حسنا صد جنون می آیم |
| شاید که در گذشته بخون می آیم | چون از دم غنچه بر می آیم |

لاله

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کل گفت کلاب که چه آیم برد | دزدی سیل غنچه خدایم برد |
| من می کشم کلاب که میگوید | تا بر آب آتش می آیم برد |
| دو | |
| کل گفت که با کلاب که چه کرد | ادل میکا غم نموده آیم کرد |
| چون هیچ نداشت سود ز برد | بنمودم دم کرد این پس کرد |
| دو | |
| کل گفت که افتاد مرا کار لود | در آتش در آب گرفتار بود |
| چه بر سر آتشم نشانده آفر | دو بای تمامست مرا خار بود |
| دو | |
| کل گفت چه نیت نه در دگر | از کمری پشت اندیم دگر |
| هر چند چو آتشم بدین سیرا | در خاک فاده میسر دم بادید |
| دو | |
| کل گفت ز تاب دل عرق خوانم | روز از این حسره و طبع خوانم |
| چون می ناله لبیل نادان بر | شک نیست در آنکه جانی خوانم |
| دو | |
| کل بر سپر بای غم خون رشت | کز گم عربی عمر بنا دانست |
| بیکان در خون عجب باید تر | در غنچه ز کمر که چون پر پیکان |
| دو | |
| اکله کلاب که ز سیه او کرد | صد خار خنجره کلک کرد |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کل گفت اگر گشت بر زرد ادم | تو سپید دلم بین لکیم جلوه |
| در الف | |
| بلبل بھر که غنزل تر میواند | ما نطق نبری کان غنزل از بزر |
| از دفر کل باز سیمه کرد و رفت | دزد هر دشتش تخته دیگر میخواند |
| در الف | |
| زین شبیه که کل را کل بر بخت | از کس است لاله بر بخت |
| در دست یک هفته بعد از دست | زان هر پیش از دست که بخت |
| در الف | |
| تا کل ز کربان اجل سپر کرد | بلبل مردم مشعل و دیگر کرد |
| چون خنده کل ریخته بر پای | در تاخت صبا و دشت بزر کرد |
| در الف | |
| ای کل بدین معرکه دل پر خون کن | در ماتم خویش میکنی اکنون کن |
| دی صبح چه عمر کل یک دم کرد | آن دم زن و زکر دشتش بر کن |
| در الف | |
| که چکل تر زانه سپر تیز | چه سود که در وقت شدن خون بد |
| ساروی نوکل دلم پشت یداد | در داکه حال تو ساق ازیر |
| در الف | |
| هر نیت کل ز خاک معرکه | وزیم شدن سینه بر آتش سکر |
| در داکه چه سیه فاسیه عمر بدید | تا برده بسی بر دشتش میگرد |

بنظر

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| بگفت بعد از هر خول کل | در رشای جلوه کردی در سوت |
| و از چو بود در جهان جانی بخت | بخت زبانی تابست دست |
| در الف | |
| خفته که چه بسته لب شود خندان | از کمری بر بخت آید جانش |
| چون نیت بخت نیست شدن در | خون بچکه بدد از یکا نشن |
| در الف | |
| با کل گفتم که داده بستان | آید رخ خود خواه ز باران برد |
| کل گفت که برین ابر از آن کس | بختی که بشوی دست از جان |
| در الف | |
| بلبل حشمت گفت کل آید | بختی که بپوشد برین دل آید |
| کل گفت آخو که تو انیم بخت | بخت گفتن در بختن مرا بپوشد |
| در الف | |
| کل گفت که خاک زان بخت | چون از ز خود دست تخی می |
| زیر بخت دست داشتیم با بخت | در خاک نیت اده ام زدم می |
| در الف | |
| بلبل بھر نرسد زمان بخت | در غنچه سپر تیز خودی بخت |
| چون غنچه درون بخت داشت | در پوست بخت ز شاد بخت |
| در الف | |
| در غنچه کاه کن که چون بخت | بختانش بخت کن که بخت بخت |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بیل ز کجانش ننگار بگفت | خون از سر بکجانش رون چو |
| در این | |
| چون شور ز گل در دل بگفت | در هر رک از هزار غفلت افتاد |
| از باد صبا شور ز عالم بر جایت | و ز کز آبر خسته بر گل افتاد |
| در این | |
| کل قصه چو بشتی خواست | و افشای شیرین سخن خواست |
| کل گشت بطلان و معنی آید | سوییت کواری خواست |
| در این | |
| با کل گفت که چشم آن می دارم | گر خنده تو کشاده کرده کلام |
| کل گفت چو ابر گردید با زلزلیم | گر خندیدین ریختن آرد نام |
| در این | |
| بگفت کل رونق شاد ببرد | و آرام دل بسته از او ببرد |
| بیل کل را حبس شب و صبا | اما از سرش زان عدم یاد ببرد |
| در این | |
| کل از بی حس طلب میراند | از پرده غمخیزین پیست آید |
| کل نیت که آن غمخیزند از بیکان | جانت که غمخیز را طلب می آید |
| در این | |
| کل عمری که طلب پس چکند | و او روزه غمخیزان طلب چکند |
| بیل بستی از ورق کل میخواند | مکرار می کرد شب پس چکند |

با کل

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| با کل گفتم با چنین بگفت | انکار که نیت رخت بر نایت |
| کل گفت چو نیت در جهان کر | هم بر سر پای میروم دست |
| در این | |
| این نقشه ز کوه در میان دارد | یعنی که کنار زرفشانی اردل |
| کل میخندد که ز عفران خرد | شک نیت سرانک عفران اردل |
| با بجز | |
| ای صبح خنده مستم | یک روز لب از مستم فروید |
| می کرد که امشب روز مشو | تو بر در باد و تاجست آخر |
| در این | |
| ای صبح چو دیدی بر کاسم | بر عسرت ماخده زوئی بی دست |
| گری بخیزدی دست ای کاذب | بفرودستی مر جهان بر چو |
| در این | |
| اشب زو میدن تو ترسم ای | و ز تیغ کشیدن تو ترسم ای |
| چون در پس پرده یار مانا | از پرده دریدن تو ترسم ای |
| در این | |
| صبا به می با که بسدی می | یک روزه دوی در و میدی |
| چون شمع مرا گزیده شربست | گر هر روز بیم ریش خدی کنی |
| در این | |
| اشب بر مات آن صبح جان | ای صبح مشور و زو مر جان |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کر چه شب با بلف زاری کردم | سم برده با دادم ای صبح افزه |
| در این شب | |
| ای صبح هزار پرده در پیش آواز | وان جلورین عاشق دل شایان |
| اشب شب خلوتت مارا بایا | از خنجر خویش تن من فروشیغ از |
| در این شب | |
| ای صبح اگر تو یاری خواهی کرد | آنت که پرده داری خواهی کرد |
| من خور پیله کاری خود میترسم | تو نیز پیسید کاری خواهی کرد |
| در این شب | |
| ای صبح اگر لبندی شبت | از هر خدای شودی شبت |
| تا دور ز رویت نرسد شبت | در کون تصور کنم دست شبت |
| در این شب | |
| جانم بر دل پسید شبت | تن سیمبری بگرشید شبت |
| ای صبح کن مرا مکر یان و خند | کارام دل من آریدت شبت |
| در این شب | |
| کر صبح شبی واقعه نزدیدی | در پرده شدی برده خندیدی |
| کردهم نزدی یک سخنم بشنیدی | تا شش و من فرو شدی زیندی |
| در این شب | |
| آن شب که اتصال جان افزدم | شب را شب جگر می سودم |
| تا از مرده سوزنی کنم شب را | در صبحم روز قیامت نمودم |

چندین

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چند آنکس که می کشا لب را | از بخوابی میترسم کوب را |
| خود روز به نیست یارب چه | کاش شب کوئی روز فروشد شب را |
| در این شب | |
| ای صبح اگر طلوع خواهی کردن | در شبنم شروع خواهی کرد |
| حقا که اگر رنج شوی ز راه دلم | از نیمه شب رجوع خواهی کرد |
| در این شب | |
| ببر آب که یک شسته سر از تو را | بیل شسته خون که در جگر از تو را |
| در عشق تو کجا صفتم یک جوش | در هر بوی بسوزد آرزو مرا |
| در این شب | |
| با عشق تو جان خویش را خواهم | با کرم بهم خون جگر خواهم |
| کر من کرم چه شمع زنیستند مرا | کر مرا شکی سری در خواهم |
| در این شب | |
| ای در پی رفته دره سودا از | چون زده هزار دلی پسرو با |
| مردی باید چه شمع دل بر شش | و انگاه چه شمع بار جا از تو |
| در این شب | |
| جان پیش رخت نثار خواهم | دل در غمت رستوار خواهم آورد |
| چون شمع سری نثار خواهم آورد | بیشتر همه در کنار خواهم آورد |
| در این شب | |
| خونی که ز تو در جگر میگرد | بسیج شده که در نظر میگرد |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون شمع ز نار انگ سرگردا | بر رخ ریزم که در پیرم میگرد |
| دلایف | |
| که عشق تو ام چو شمع چست کند | که چون صبح بابت خند کند |
| چون شمع اگر جان لب آید بی | کردن زند و پیش رخت زنده |
| دلایف | |
| در عشق تو از نفع و ضرر ندیشم | چون صبح ز سوز پای و سر ندیشم |
| چون چغ و در نیست مرا جز غم تو | تا ست غمت چو در کندیشم |
| دلایف | |
| جان روی و لغو ز تراباید آ | دل ناوک دلد و ز تراباید آ |
| چون شمع اگر سوزت خوا بود | چند آن پیر سوز تراباید آ |
| دلایف | |
| دل شمع تو شد یک نفس مرده شود | ورزنده بود جان لب آید مرده شود |
| اشکی که سوزی نشانی چو شمع | باز از دم پیر در رخ افروزه شود |
| دلایف | |
| تن خمر هوای تو قدم می زند | جان بستر بنمای تو ظلم می زند |
| بچاره دلم که بجز شیعه نمیشد | می کرد و می سوزد و دم می زند |
| دلایف | |
| آن جان و دل بجان و دل مولا | از جای شدم یک یک جایت |
| تو شمع می دهی چو پر دانه تو | جز سوختن سرنی نهم در پایت |

دوازده

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بر خورشید بچشمی شمع بکریستام | تابی تو چرا بچشمی شمع نکریدام |
| بی سوز تو چون شمع نسوزم دردم | چون شمع که ز سوزی زیستام |
| دلایف | |
| کارم که چو زلف تو مشوقم ادم | از دست بشد چگونه دل خوش ادم |
| که چون شمع پای در آتش مشوقم | زیرا که چو شمع سر آتش ادم |
| دلایف | |
| تا چند سودا می رسوزد که از | چون شمع آرم بر دشت بهای |
| تا کی ز تو باز مالم ای شمع طراز | مانده طفل بسته از بستن بانه |
| دلایف | |
| سر خط و آتش غم اند آرد | در ناله بکتم عدم آرد آرد |
| چون شمع اگر زار بکرم بچشم | در حال پیرم در عدم آرد آرد |
| دلایف | |
| از آتش عشق چون تو جان افروز | چون شمع پس بزم غم می سوزد |
| عزبت که بی تو جان من میسوزد | آخر بمن دلت سپرد روزد |
| دلایف | |
| ای کاج هزار سوی بشکافتی | روز تو سپریک سوی خرابی |
| که عشق رخ تو بپستی آتش فضا | چون شمع که از آتش تو ترا بپشتی |
| دلایف | |
| آن دل که چو سوم زم آبی تو | از پس کس سوخت شرم آید تو |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| تا دیده ام از دور تر اشبع توام | تا رای پای برو شد ز نواختن |
| در ایض | |
| جان بر که زلف تو آینه کیم | لی رو تو چشم و جهان فکیم |
| دل را که چو پروانه با افتادست | چون شمع که بر سرم و خفته کیم |
| در ایض | |
| تا در افست دلم از آن پاره کا | دل گشت بصد پاره و صد نه کا |
| من که چون شمع و در دست از آن کا | شب میدوزم بروی سیسم کا |
| در ایض | |
| اند غم عشق دلفروزم همه شب | وز انش دل میان سوزم همه شب |
| سپسم چو چراغ خورده اشعبره | دل سوز چو شمع تا بروم همه شب |
| در ایض | |
| در عشق چو شمع می بسوزم زنده | وز سوز بروی دلفروزم زنده |
| اشب همه که در من برآمد چون شمع | زیرا که چو شمع تا بروم زنده |
| در ایض | |
| تا روی بروی دلفروزم آیدم | چون شمع که احستم چو سوز آیدم |
| بش شب که میان جمع اندوه کلا | چون شمع بصد سپهر بروم آیدم |
| در ایض | |
| مرد که در چنان جالی یابم | مگر خورشیدی بود زه لاله |
| در عشق بسپهر ختم که پروانه شمع | تا کام بسوزد چو جالی یابم |

اصل

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| با دل گشتم که راه دلبر کیم | چون راه پای شد ز سر کیم |
| داکتون که چو شمع ره پای کیم | در سوز بروم چو ره پای کیم |
| در ایض | |
| اشب بصفحت شمع دل از دلم | می کیم دی سوزم و میخندم من |
| ای شمع دم که عرش خوش کندم | زیرا که چو شمع زنده تا بروم من |
| در ایض | |
| خورشید ز سوز من سراپه کیم | به او طناب آب من خیسید |
| چون شمع تنم مانند کوبیت بدو | یک نید بانگ رفت و یک نید بدو |
| در ایض | |
| تا چند قفای نیک و بد ختم | خون اینر خضم بخورده خواهد ختم |
| بر سپهره خلوا اگر بشنم | چون شمع را ن سفره خود خام |
| در ایض | |
| زین کار که در گردنم خواهد بود | در چنبره طوق من بسپهر خواهد بود |
| با سر تو انم که ز تنم زانک چو شمع | سر بر تن من دشمنم ز خواهد بود |
| در ایض | |
| شمع که غذای من ز من خواهد بود | انشن من اندر تن من خواهد بود |
| کس را چه کلاه چون عیون رو کلاه | چون شمع حلاز خوشین خواهد بود |
| در ایض | |
| شمع که چنین زار زار آیدم | در سوز خستن و کز زار آیدم |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| از انک بر آتش من شمع | چون شمع آتش را نکبارا بدم |
| ولایت | |
| کرمی سوزم مکن مرا چندان | کاشن ارم چو شمع را بدم |
| زان میسوزم مدام تا بگویم | تن در جان که از دم و جان در |
| ولایت | |
| کفتی چه کنم تا شب زکوه رفت | وز نور پس او فکر کردم هر روز |
| از شمع بی سوزم شب که | داکجا به پس از کیه به شب |
| ولایت | |
| ای دل آیدی که مرا کشد زنده | جاوید خدای ما که بسند بر |
| جان آتش من چو موم | چون موم به بوخت آتش زنده |
| ولایت | |
| اگر در شمع عهد محبت بستم | بر ناپسته دل بیان خون بستم |
| چون شمع می سوخت جان من | امید بسته انک در پیوسته |
| ولایت | |
| ما بزم زخم سوخته خوش خوش چو شمع | وز کریم پیوسته شوش چو شمع |
| نایاب نور صفت یکم چو شمع | اگر در سرشته آتش چو شمع |
| ولایت | |
| در خیمه پیوستم بی چون آتش | مرکز که چنین سوخت کسی آتش |
| آن چو ارم چو شمع در خیمه | کز پیسته بر آرم نفسی آتش |

نابسته

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تا چند روم چو راه غم کویت | وز هر سوی که راه چویم رفت |
| چون شمع میان آب آتش | می سوزم و پس سوزم آتش |
| ولایت | |
| پیوسته ز عشق جان من | وز درد فراق خویش من سوز |
| من خام طبع بصد زان | چون شمع میان پر من میسوزد |
| ولایت | |
| سرفت باده من که میدارم | چشمم بشد و گوش برده میدارم |
| در کریمه در که از ناسد | می سوزم در از دل که میدارم |
| ولایت | |
| چون صبح بخندد بکفن من | چون شمع بگریه نیست گمانم |
| با خنده در که یکم کاری نیست | بر خود که یکم چو شمع در خودم |
| ولایت | |
| شمع که بخود نهان فسد بیکم | می خندم و مرزبان فرو بیکم |
| بر کریمه من چو شمع کس نیست | خوش خوش بدرون جان زو بیکم |
| ولایت | |
| شمع که حریف آتش من می آید | وز انک به پیش من می آید |
| بر سوک محبت فراق تو چو شمع | بر خویش که نیستم خوشم می آید |
| ولایت | |
| مرکز مرا چو شمع سوز از روش | دز که یکم ارم چو شمع پر خوش |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| در عشق کسی دست آمد که چو شمع | از پای در آمد به پسر چون شد |
| در ایض | |
| داری عرش کن کار از سر دیگر | گرم شوی بخار از پسر دیگر |
| در نرم نشد چو میوه این درخت را | چون شمع نرود بار از سر دیگر |
| در ایض | |
| تا چو چو شمع سر کار دیگر | کردن زدی بر پسر است |
| چو سود یک پای با پست و چو | زیر که نرود سر چو شمع پست |
| در ایض | |
| تا تو جلای عشق تن دردی | مرکز نرسی بوسل آن سره |
| میسوز چو شمع و صبر میکنی در | آخر چو بسوزی بری یا بر |
| در ایض | |
| چون شمع یک نفس نموده سبک | در گوی سو پس عمر برده سبک |
| چون شمع پسرده آمد اندر عشق | میسوز ترا نسوزد سبک |
| در ایض | |
| آزاد که درین جبین با بدو | چون برق چند که آید با بدو |
| بنشین ز سر پای که تا چشم | چون شمع بر پسر با بدو |
| در ایض | |
| در عشق چو شمع بیشتر توان | چون شمع شدی زیر پست توان |
| دل مرده وجود مرده بجز نتوان بود | در نزع چو شمع در شمع نتوان بود |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چون کل بل از خسته ای باید بود | چون غنچه آب و دست بری باید بود |
| چون مست و بال سخن گفتن | چون شمع زبان بسوزد |
| در ایض | |
| در عشق چو شمع سوزد باید آورد | بسوزد روی بدل فروز باید آورد |
| در گریه و سوز بریدن بار | چون شمع شبیه بر روز باید آورد |
| در ایض | |
| از دل غم و لغو ز می باید دید | در جان چو چسب رخ سوزی باید دید |
| وین از محبت ترک ماند | سوز شب و مرکب روزی باید دید |
| در ایض | |
| بس شب که چو شمع تا بسوزد باید | در هر نفسی پسر در کار باید بود |
| عمری که در چو شمع اسیر است | عمر پسر پای بسری باید بود |
| در ایض | |
| شعشع که بسوزد خویش بر خود کرد | این خنده بسوزد بر لبش کرد |
| در عشق چو شمع مرده ای باید بود | بس در مرگ پس چو شمع روشن کرد |
| در ایض | |
| کفتا شمع چند که از می کمان | کفتا تو خیزند از می کمان |
| چون مکه از دگر می را داشته | پسر ده تو کل بود از آتش کمان |
| در ایض | |
| کفتم شمع چون شمع در کمان | ادگر تی کار و بار و بر یک دار |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| کشت که برین خوشن و در سواد | اشکم باریت و آتش سر بار |
| والله | |
| ای شمع سراز از چسبند آتش | کشت کی خورشید مرا آتش |
| در سخن و بریدن آکله ی سر | از خویش مانا که مری و آتش |
| والله | |
| ای شمع فروغ چرخ آف آرد | آتش بر سر خود ز کراف آرد |
| از پشیم چو زهفته در آتش شش | از هر چه بر سر بطواف آرد |
| والله | |
| می پریم دوش ر شمع آتش | کا خرچ خوش آمدت بگو ای |
| گفت اکبر ما به درو خود مکه آرد | تا میسوزم به درو خود پیوسته |
| والله | |
| شمع از در جمع چون در آه آت | گفتم که ترا کار بر آه جاسی |
| که آتش روزه در اتحاد تو | شکر از دراکه آن سپرد آت |
| والله | |
| آتش به شمع جفا خواهر کرد | در سوختن می سرو پا خواهر کرد |
| اول ز پهل جفا بگردش آفر | از سوم بر شش جفا خواهر کرد |
| والله | |
| ای شمع ترا نیت ز سوز آکا | زیر که ز سوختن بسی می گاه |
| من می نام زشت دی سوزام | از من عشق آسوزی اگر بخوای |

ای شمع

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ای شمع برو که سوختن منت | مقبول نه که سپرد تو در دشت |
| تو می گاهی ز سوز و من می نام | بیس سوز نه بر تو بر دشت |
| والله | |
| ای شمع ترا ز سوز محروم کند | که سوز منت تمام معاند کند |
| نوقت از آن سوز که از جان | تا آنکه به پست خویش از سوز کند |
| والله | |
| ای شمع تو می عیسی الیقین | خود را کشته خن تو در کردن |
| با آتش سوز نه در کف خویش | تا چند ز سر کوفت کردن |
| والله | |
| ای شمع جز از آتش آفریده | تا دست بگردان بلا در کردی |
| در سر کن از خویش غم خور آرد | لی کشتی از آن که در سر کردی |
| والله | |
| ای شمع اگر مجلس آفریده | تا متن نرم باز گشت سوخته |
| از هر چه در میان کف آتش | لفظ اند از پ از که سوخته |
| والله | |
| از آه دلم کام و زبان میسوز | چه کام و زبان جله جان میسوز |
| ای شمع اگر منت بسوزد | زیر که مرا میشت جان میسوز |
| والله | |
| ای شمع بلا در تو اثر خواهر کرد | و شکست همه دامن تو تر خواهر کرد |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| مرد آتش نهاده آگاه | کین کار پس از کجا بدخواهد |
| اولی | |
| ای آتش شمع سوزن با ساز شو | تو شمع برافروخته پس از از شو |
| که شمع ز سوزن روز شد آن مرد | چو بر پس از زنی به پیش باز شو |
| دو | |
| روی تو عقل از آن خست می آید | ماهیت که پس هر کس می آید |
| ده روز رویت چو شمع از آن نهد | که شمع زشت سوزن دل می آید |
| دو | |
| چون شمع دمی ز سوختن خرم | تا دیت در آن کند خرم |
| که تو به کرم ز عشق خوشتر | چون زلف تو نازمانه بر خرم |
| دو | |
| تا از سر زلفت خب چو مرمانه | جان برب و خون بر کرم می مانه |
| من شمع تو ام که بر پس زدم | در سوختنم تا اثر می مانه |
| دو | |
| من شمع تو ام که بر پس زدم | کونی که ز حد پس بد نوبت بر زدم |
| چون شمع مرا می نه اری بجا | تا می سوزم بر دودی که خرم دار |
| دو | |
| بر روی وصال می دهم ستم | کفتی بخت ازین کار محال |
| جان من بر خاسته دل شمع تو ام | که بختی مرا بر سیرم در محال |

ناله

۵۷۵

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بوی پسته کی بهر میخا خوا | بر روی وصال آنکس نخواه |
| کار نه بجاره چو شمع افست | سوزم سوخت تا که نخواه |
| اولی | |
| در آنکس خود از فرقت آن باز | غرق شدم از کزیه بسیار کرد |
| چون کار نه سوخت دل سوختن | با سر بروم چو شمع سر کار کرد |
| دو | |
| کفتم جانما عهد و سهرامیت | می شمرم هیچ شمارم نیست |
| کفتم که تو شمع می نه شعله را | چون دزد آید بیکر کار نیست |
| دو | |
| دی یکفتم دست نه دهنم تو | چون خون من او بخت در کف تو |
| پروانه بجای شمع از آن افتاد | تا شمع باشد خود بسوزن تو |
| دو | |
| امروز سوختنم فدا دهان کبریا | خو کرده با خطر از او خرم خوش باز |
| سرشته بسی جبهه و آخر چون | سرشته خود یا نه در آتش باز |
| دو | |
| ای شمع جهان فروزد هر نفسی | از پر تو تو بسوخت بر دانه |
| ای کرم دماغ از کجا آوردی | زین کرم دماغ تر نه دیار تو |
| دو | |
| ای آتش شمع بر تن لا عشق | رحمت کن و بگریز چشم ترا |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| دی داده طلاق او و زوجه بستر | ارباب توانی که شوی با پای |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت هر دم شمع | وین شمع از کبر روز جزا |
| که میگرم برای زار و آیت | تا غل کز کشتن در این |
| باب جعل و غیره در کتب زبان | |
| شمع آمد و گفت موسی جمع | ایک ایک چو طشت آتش گم |
| مجموعه ز ما دقت | و آنگاه جانده آتشی در دهم |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت انک نشان | که کشتن و سوختن بجان |
| آتش زبان ازان بر آرم | که آتش تیز زبان آمده ام |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت جان فر میسوز | وز جان تن ناتوان میسوز |
| سوکند می خرم بجان و فر میسوز | وز سوکندم زبان فر میسوز |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت این چه عادت | که چشم ز دل آتش و آیت |
| سر رشته ز بدت آتش داو | میخورد سوخت تا که تابست |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت آمده جان | با کشتن روز این همه روز |
| زین آتش تیز در عجب مانده | تا آتش چگونه میسوزد عجب |

نماده

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| شمع آمد و گفت از تن کبر خشم | سری بنم کفنه در شمع خشم |
| هر چند که در شمع پوشیده | سم غرقه شوم در آید آتش خشم |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت من بعد جان | وز آتش سوزنده تن آسان |
| از سینه خویش مانده ام | تا نکندم از آتش سوزان |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت تا من خواهد | بر دانه که جان سپار خواهد |
| اول چو بشوینت باشی که | آخر چو شش کنایه خواهد بود |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت میفرزم سوز | که سوختن چو روزم سوز |
| هر چند زبان جرب دارم | از جرب زبانیت که سوزم سوز |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت میفرم بجان | که سوختن چو روزم سوز |
| مخبریده ام این فروختن از جان | می نذر شمع تا بکشم تاوان |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت حالت خشم | خود را که سر کفنه و کبر خشم |
| از هر تر و خشکی و فرج و دخل | خرچم بر آتش و دخل آتش |
| و لایق | |
| شمع آمد و گفت اگر نم نکلین | آتش درم کرم رود و گلش |

کرم در کشتن و کبر خشم

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| گر داب با بر پس من میکرد | گر داب که دیت که از آتش خا |
| شمع آمد و گفت این تن لاغر میگرد | رفتم که مر از پای تا سر حد خست |
| خشمم حد زنده و ترمم هم ز خست | اشکی دوسم خنم مانده و دیگر خست |
| شمع آمد و گفت جان من برود | زین اشک که آتشم روی آورد |
| دی شد می خورم و آتش | تا دور و همان خورده کفایتی خورد |
| شمع آمد و گفت برین لاغر خویش | می افشا تمام اشک ز چشم خویش |
| چون از سر خویش را عمل دوشم | بگر که چه آدم بس بر از سر خویش |
| شمع آمد و بود هر که مردی بود | سوزش چمن از غایتی دی بود |
| چون از سر خویش را عمل دوشم | این کینه تلخ من تو کوی دوست |
| شمع آمد و گفت دامن ترا آید | زیرا که نه روی نه مهر دارم |
| من هر ساعت سری دگر در بازم | تو نه نسج بر سر که یک سر دارم |
| شمع آمد و گفت آدم زک آید | بر جهر و ز آتش این طوفان |
| من از عشق منیرم لاف تو نم | تا خود که بر دین دوسر آتش تر |

نکته

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شمع آمد و گفت از آتش افزارم | مر خط بسوزش دگر دارم |
| تا چسب بر جع من دل سرور | در پای انتم از انجدر سردارم |
| شمع آمد و گفت انجمن باید ست | با سوزش جان و تنم باید ست |
| مارا چو برای سوزش ساخته | شک نیست که با سوزشم باید ست |
| شمع آمد و گفت خویش من می نام | جان می سوزم بر دوش من می نام |
| چون رشتن من شیر ز ناله | برنا گفت اصل من می نام |
| شمع آمد و گفت بنده می باید | در سوز میان خنده می باید بود |
| سری بر زده سر ز ما مود | والله که کینه زنده می باید بود |
| شمع آمد و گفت نامر اتا ناله اند | در تافتنم بجم بست فتنه |
| کتر باشد ز سپاسی که مرا | دان تیر درانه رون من ناله |
| شمع آمد و گفت اگر خطا سوختی | جز خود و کرسی را بیلا سوختی |
| از خامی خویش زاری باید | کر خام نبود می چسب سوختی |
| شمع آمد و گفت در دلم خونی افتاد | کین سوز دلم ز پرده پروان افتاد |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| من در منزل آتش روشن نگذاشت | تا در منزل چوین هر چه چوین افتاد |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت من نیم قلب مجاز | سوی که بود نقره قلبش مکن از |
| که قلب شود سوم همان نقره بود | خود سوم پسران یای کجا داند |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت عرت من بگر | و ز زیر نهاد و شمع دان طشتی |
| چون که شب چراغ آمد آتش | افتاده از آن طشت چو گوهر |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت زمان چون غم | کار از سر کینه سرخند در غم |
| بسیار از عجز کار ادم ادم | هم در کبر و کشتن است غم |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت چند کشته شوم | آن اولی که با سر شسته شوم |
| هر چند که بی نفس زدن زنده | تا دگر کی یک نفس شسته شوم |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت با چنین کار | تا کی دارم نهاده بر آتش |
| از آن که با شست زنده کرد | و از آن که بیاد می توانی گشت |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت چند با شمر کش | بر پای مانده به که اگر سوزم خوش |
| چون یک نفس از کشتن غمیش گدیش | بهرن شود از پای بغیر آتش |

شماره

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| شمع آمد و گفت ز طبعی که ترا | در شب در سوز چوین بالا |
| آتش گفت که هست بالا خوب | که در شبیت بسوزم این هم بالا |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت نیت آنجا نام | تا آمده ام محبت بر سوزن طایم |
| که چو شستند مرا هر روز | نشانده هنوز همچنان نرنگ |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت جاده آن | بزرگه چوین هر سیر افشان |
| از شهید چو سوم نقره دادم | بر نقره ازین به توانی |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت هر دم می سوزد | بسیار سوز ترا دم می سوزد |
| گر که زده پس ز مرا می بیند | زان فایده نیست هم می سوزد |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت نه غم می سوزد | نه سوختن دما دم می سوزد |
| شب می سوزم که صبحدم در بام | چون می بد صبحدم می سوزد |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت جان کمر بست | کردن بخود شرا به از یار بست |
| وین طره که رویت دادم خوش | در آتش سوز چون بود خوش بست |
| و لایضا | |
| شمع آمد و گفت می را زود نم | تا کشتن دموختن در سوزنم |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| چون بچ کنده می نه انم خود را | از هر چه میکشند می سوزندم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت چون مرا نیت کرد | از پنبه نفس زخم چه علاج از دوا |
| در دانه خورشید چه علاج هم من | آویخته و سوخته سر و کشته برار |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت چند از انم ختم | وز خای خود سوخته که سوختم |
| چون من زدم انما الحق چون | فتوی که لو به پشت من و سوختم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت مانده ام بر پای | سر سوخته بای بسته بی بخت |
| چون من اگر چه پای بر جای | از آتش فرق پای من و بخت |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و زار زار میگفت برار | حال من و انگشت آتش و سوز و کار |
| من کرده بد و تلخ بگریه آقا | بریده ز من باز بشیر نی کار |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت کیست کراه چه | در حلق طناب مانده ناکاه چه |
| کسی بچون غافل حیران نبود | در جهل برسیان زده چاه چه |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت گشته ام بر سر | بس سوخته هر تنی بد و سر |
| چون بر سر آتشیت در نیام | سر نبود کار مرا با سوخته و بار |

شمع آمد

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| شمع آمد و گفت اگر کنم خسته | بر خود که یکم که چشم من گریخته |
| ای تیزی تو سرم بیا انگشت | کان تریسری ز آتش سوزنده |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت بی سرم باید زد | هر خطه بسوزد گرم باید زد |
| چون مرده بادم زدم باید زد | چون زنده بی خواب خورم باید زد |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت اگر میسر کرد | چندی سوزم ز آتش گستر کرد |
| چون در آتش تشنگم نشیند | زان میگریم تا دهنم تر کرد |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت زده پروم کنم | تا دیده ز عمر سود پروم رفتم |
| چون عالم را آتش دود و دگر کنم | ره بر آتش دود پروم رفتم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت این مه چاکم | ز آفت که نیت که گس نبخاکم |
| تا بر شد ازین لاله آتش دهم | یک لاله خوش بخور و یکم یکم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت رخت زتن بستم | در آتش سوزنده بجای بستم |
| چون هر نفسی بکار سپری کنم | بر پای که سرمه کنم که کیر و بستم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت دل گرفت از غم | کافا دود خلق آتشی در سرم |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| چون زار سپیدم و نکیرم بر پیشانی | آتش بر زخم در پستان در حلقم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت شمع چرخش است | ای برادر سرد و دیر بر گردن است |
| چون من ز سپر بر آتش بریایم | سری کشندم که سر افکنده است |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت دادی یا نه خوا | گر آتش سوزنده بماند که کوه است |
| تا در پسر من نشست ماکا آتش | کوخی تو که دل بود که از من برخواست |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت در بالا باید سوخت | در آتش سر بر سپر باید سوخت |
| من آمده در میان جلی چو شمع | در آتش دوزخ چو باید سوخت |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت سوز بر دانه خرا | کو را سوخت سوز ز سر تا پا |
| من نبودم درین میان زنی را | زرق و روشن چنین دارد که آ |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت زخم خوردم | ایام می نهاد و زدم بر سر |
| رودم بر دشت شب سوخته کرم | ای پسر که شست کرم و کرم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت دلت درد زنی | آن شد که مرا پرده ز زبور زنی |
| بودی که از ده کار جهان کو گرفت | زان نور نصیبم جدی بودی |

شماره

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| شمع آمد و گفت دایما در ستم | ای سوزم و سیکه از من و سیکم |
| بخت بد من چو رسته در کارم | بخت که از آن رسته چه آید بزم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت اگر شمار می دارم | انگشت که بر انگشت کنای دارم |
| این سوختن رگشتن ز چیزی | این است که روشن سرو کار دارم |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت کار بر کار افتاد | در سوختن که رگشتن ز ادا افتاد |
| از پس کس عمل بخودم انداخت | درین ادا آتش و سوز ادا افتاد |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت خوش خوش بگفت | روزم همه در سوز شوش بگفت |
| گر آب ز سر در کوزه سسل بود | اینست بکار سرم آتش شوش بگفت |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت جمع اگر بشیند | بر من دگری بر آستی بگریند |
| چون کردن را پستان نمی بایند | بچاره که زان چو را پستان آتش |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت چون در آتش | سرد آتش چگونه با شمع خوش |
| جایز باید آورد ز آری شش | کس نیست که بر لبم زنده آبی خوش |
| والله اعلم | |
| شمع آمد و گفت خیز جان با زنی | با آتش سپید سوزد مسازی |

| | |
|--|------------------------------|
| مرچند که سر فرازم می بینم | آن سر سری افتاد سراندازی |
| شمع آه و گفت گشته ایام | گر شسته روز کارنا فرجام |
| با انگ بریده اند سر بار پیرم | شیرینی انگین زفت از کام |
| شمع آه و گفته که لم مرده شود | بر روی زیاد پسر از دم شود |
| چون در دهن آب گرم آید | که در سوزم عمر پسر برده شود |
| شمع آه و گفت از سر دردی که آید | انگ افتانم بر رخ زردی که آید |
| مرچند که انگ من ز آتش خور | افسوده شود از سر دردی که آید |
| شمع آه و گفت آخر این عمر | دین سوختن و انگ و کام |
| من در آتش میروم آتش در | من می پرسم آتش من هم در |
| شمع آه و گفت گفتم شب | در آتش نه فرار جویم شب |
| وی شهید پستان عمل اندید | شیر از آتش چگونه نوشم |
| باب فصل دهم در سخن گفتن از زبان به واسطه | |
| بر دانه شمع گفت ای در سوز | مر خطم را بشویوه دیگر سوز |
| که کار ترا هیچ پسر می بیند | بید است سره کار ترا کمتر سوز |

بر دانه

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بر دانه شمع گفت چینه اندوز | خوش سوزی اگر سوزم از سوز |
| مر خطم را که در آری از سوز | ای شمع بر که سر پیکر میسوز |
| بر دانه شمع گفت از دود | چون گشته شوم من بران عهد |
| ز بهار با انگ خود بشوی تو را | شش گفت شهید را نه آید |
| بر دانه شمع گفت عید تو | تو شایه و ماد ما شهید تو شو |
| بر دانه شمع گفت یارم باش | گفتا که اگر گشته زارم باش |
| در دویان آتش پاک بسوز | که بخواهی که در گشتم باش |
| بر دانه شمع گفت چو خورش افتاد | حالی که مرا با تو چو خورش افتاد |
| گویند که در سوخته اند آتش | این سوخته چو در آتش افتاد |
| بر دانه شمع گفت کی فرد بر دم | وز دست تو جان یکدیگر بر دم |
| شش گفتا کنون سر پیکر آتش | کان آتش بسینه سوزد با بر دم |
| بر دانه شمع گفت گویند سیاه | شش گفتا ز من بر آکنده سیاه |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| کاش ز سرم چاشک بر پای نشا | سرمی گفتم که مرا گفت و میا |
| والله | |
| بر دانه بشمع گفت می سوزم خوش | شمش گفتا که نیستی دورانی |
| یک لحظه تو سوختی و رستی از خوشیا | من شب تا روز سوختم در خوش |
| والله | |
| بر دانه بشمع گفت میسوزم زار | شمش گفتا سوخت باد آکار |
| زانی می سوزی گوی پستی نشا | آتش میرست و کافری دستدار |
| والله | |
| بر دانه بشمع گفت آخر نظره | شمش گفتا ز من نه اریه جز |
| بر دانه بشمع و گرم من مشرب | تو میسوزی از من دمن از دگر |
| والله | |
| بر دانه بشمع گفت و سازی بین | می بینی و گیتی سپرد از زنی |
| با این همه که چو ست تا جان نر | در عشق تو کس نیست بجایان |
| والله | |
| بر دانه بشمع گفت غمش هست | کس سوزن و ترا به پیش هست |
| هر چند رسنت نبودت دگر | ای کالج که یک دمت نر خوش |
| والله | |
| چون شمع جمال خود پاره اند نمود | بر دانه عشق و فرو آه زود |
| شمش گفتا جبهه دی آه ام | تا جله ترا یا شمع و نسو انم بود |

باب غلام

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| باب غلام و آیهام سخن و سخن کتاب | |
| ای دوست بدان کین فلک پیروز | از حلقه جمع ما کند دور یوزه |
| هر کس که دی خورد از این نیشانه | بالع کرد که چه بود یک روزه |
| والله | |
| جبریل نزه جان ما بریت | آن کیت که بر جهان ما برید |
| طاووس فلک که مرغ یک دانه | او نیز ز پستان ما بریت |
| والله | |
| بهر کرم و کبک و نماد دل است | کجاست پاسبان در ضا در دل است |
| که چرخ فلک چو آب پاکیزه | غم نیست میخ آساید دل است |
| والله | |
| بگشت ز فرق دو جهان کوثر | و ز کرم است این غلط دهر |
| ما اجمیان بارگاه عشقیم | تو هیچ ندانی ز چه کایت بر ما |
| والله | |
| شد در حد افاق مسلم شیده | پر شد ز وجود تا حد شیده |
| چند آنکه بهر شیده فرو گرام | هم شیده ما بست هم شیده |
| والله | |
| یک قطره ز سوزل سوی حاشه | سر مایه کان و دایه در باشد |
| درشت بهشت بوی مشک افاد | ترین رنگ که بر زکوی مایه |
| والله | |

| | |
|---|---|
| یکی قطره مغول سوزی صحرا شد در پشت بهشت بوی شکافتاد | سر بایگان و دایه در پشت زین دیک که بر زکوی ما پیدا شد |
| و لایف | و لایف |
| رستم و زما زانه اشفته ماند انوسیس که صد هزار معنی ماند | با آنکه ز صد کهر یکی سفت ماند از نا اهل خلق ناکفت ماند |
| و لایف | و لایف |
| تا ما ز شراب معرفت نشسته ایم از بیکس که بجای مزه خاریم | تا اوزه عشق تکیه بر بکفیم خود را بی خود ز خوشی بختیم |
| و لایف | و لایف |
| صد در باستان بکفیم و ندیم کردانانی بلفظ شکر نشدیم | صد کل ز بشارتی بر فیم و ندیم آن راز که ما بر من گفتیم و ندیم |
| و لایف | و لایف |
| کلهای حقیقت به ز فیم کی از بسیاری که داد در دل داریم | در پای طریقت به فیم کی بسیار بکفیم و بکفیم کی |
| و لایف | و لایف |
| چون جگ سوزش می باید ای صغیان بسی بکفیم و ندیم | چون بحر زار جوشش می باید زیرا که بس خوشش می باید |
| و لایف | و لایف |
| ای نادره تا درین جهانم مرد عجب آه از الزامیم امروز | |

سلطان

| | |
|--|--|
| سلطان سخن نشسته بر سق ما نیم که صاحب الزمانیم | |
| و لایف | و لایف |
| در فقر دلم غم نرم سیاه دارد در ظلت از آن کرخت چون نیم | تصد صفت ناشناهی دارد یعنی که بسی بود الهی دارد |
| و لایف | و لایف |
| در دیشی را هر چه خواهی نیم چون صحبت دامن دولت و علم | وین ملک ز ماه تابانی نیم تنهایی را با پادشاهی نیم |
| و لایف | و لایف |
| عینی چو شراب لطف کاظم بر چون جام جهانمای که دم کشا | باران کال بر در و بام ریخت خضر آب حیات در جام ریخت |
| و لایف | و لایف |
| که یک نفسم هر دو جهان بیکرد که یک حسنم هزار جان بیکرد | |
| و لایف | و لایف |
| از د فقر غم در قی بهنا دم هر چند که آفتاب دارم در دل | وز در پس جودم بسوی بهرام بچون کردن در بطیقه بهرام |
| و لایف | و لایف |
| آمد دلم و کام رو کرد و رفت طعم همه چیزها بنهانی خورد | از نقل جهان طعم جدا کرد و رفت بسپ نقل بنکران را کرد و رفت |
| و لایف | و لایف |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| همیشه بقیه شدم زبیدی خوش | خوشیدم ز زنگورانی خوش |
| در گوشه غم بادل سودای خوش | بردم بستان از جهان بهمان خوش |
| دلیلی | |
| ز نفی که جهان را سرافندی بنایم | جان نیز در انوار تجلی بنایم |
| ناگفته درین شیوه بیان | دعوی که این که هیچ معنی بنایم |
| دلیلی | |
| دل نیست که نورش بر نماند | جان نیست که این حدیث نماند |
| آن قوم که دنیا بیتی نماند | دانند که این سخن فرای نماند |
| دلیلی | |
| ای دل بسنج میل محالست ترا | سبحان الله این چه کمالست ترا |
| جز بر تو حراست سخن گفتن از ترا | این نیست سخن محالست ترا |
| دلیلی | |
| موج غم ز اوج بر دین بگشت | دین که هر روز طشت ز دین بگشت |
| توان کردن چنین سخن را | کین شیوه سخن ز حد بگشت |
| دلیلی | |
| خوشیدم چرخ نمود انجم بر رخا | وز نور رخسار فغان مردم بر رخا |
| شکر و گران چه میکنی شکر نیست | دریا چه پدید شد تیم بر رخا |
| دلیلی | |
| در وقت بیان عقل سخن مرا | در وقت معانی ده جگر مرا |

بالذیل

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| با این هر یک ذره نیم غار غنایم | اگر منم و اگر نیم کج مرایت |
| دلیلی | |
| تا کی سخن لطیف نیکو گویم | تا چند ز جان نفسی نگویم |
| چون نیست کسی را که ز من پیوسته | در دل شستم تا همه با او گویم |
| دلیلی | |
| تا روی چو آفتاب لعل آریا | در یک آتش جله اسرار آریا |
| گفتم همه کار در عبارت کنم | خود لنگ شدم خود زره کار آریا |
| دلیلی | |
| دل می بینم عاشق آشفته از تو | جان هر نفسی یکله در زنده از تو |
| شکر از درگاه که اینچه در جانست | در گفت نیاید این همه گفته از تو |
| دلیلی | |
| یار ز خورشید چه می بایست | وز تبت پذیرفته چه می بایست |
| بسیار بگفتم دین و اندکس | تا خود بسپارم این گفته چه می بایست |
| دلیلی | |
| تو بود بحال گفت جان در پا | در مجلس اسرار یقین کلمات |
| جانا جانم میزند از معنی تو | لیکن چکنم چه می نیاید در گفت |
| دلیلی | |
| در هر سخنی که سر بدان آوردم | تا سر نهنم در آن سخن بگویم |
| آخر چه دل بود که خون نشود | در دوش کشند این سخن پرورم |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بر دلی ز هوا اگر چه بندت ترا | بنیوشش سخن که سودمندت ترا |
| از صدیک بیت اگر چه بندت ترا | کر کار کنی عظیم بندت ترا |
| دلایب | |
| بسن و بریقین که می پسندم با تو | اگر که شوی کس که یگانه با تو |
| بگذر ز کذا ف و سرری از آن | یاری بندیش تا چه کفتم با تو |
| دلایب | |
| جانم که درین تلزم بی پایان | عقل کل این طارم سرگردان |
| از بهر خدا تو نیست از صفات | کین شیوه سخن چون به ازین بیان |
| دلایب | |
| اگر که از سلطان یقین نمکنی | کو از برین بود که او را دینیت |
| در یای عجایبست درین سینه | لیکن چه کنم که یک عجایب بین |
| دلایب | |
| ای خلق زده مانده کجاست | وز بهر چه شمول هوا نیند |
| عطار چه اصل اسرار بگفت | که چه صله دارد به بیانید |
| دلایب | |
| مان ای دل سیدار خفتی آفر | کفتی که نیغم و نیفتی آخر |
| ای کشته چه عطار ز جان آمده | بیا به بختی وز فیت آفر |
| دلایب | |
| عالم که امان نداد و کیش نیستی | خواهم که نمود در هوا و هویت |

ای پیران

ای پیران بخفیه گفتیم بی رفتم چه قدر با ناپست کی

دلایب

اندک که بر اوستی فرد بیکرد
ای پس که بگردیم و جرح بیک
ما هم دوی که خون درو بیکرد
من خاک سی که دم داو بیکرد

دلایب



